

پروفیسر گاہ علامہ اناناز و مطالعات فرہنگی
گفتگو

● گزارش یک زندگی / سیروس علی نژاد

● گفتگو با پروفیسور کمیساروف / نرگس محمدی پور بدر

● گفتگو با جویس کارل اتس ، افشین معاصر

گفت‌وگو با همایون صنعتی‌زاده

دهبازی عزیز

اگرچه تاریخ مهم است اما این افراد هستند که می‌درخشند. تاریخ‌نگاری را اگر به تعبیری بتوان ضبط سرگذشت ملت‌ها در عرصه حیات اجتماعی - فرهنگی و سیاسی و نگاهی از کل به جزء به شمار آورد، زندگی‌نامه‌نویسی و خاطره‌نویسی نگاهی از جزء به کل است. در آنجا از سرگذشت یک ملت، یک رویداد کلان به یک شخصیت یا به رویدادی خرد می‌رسیم در حالی که در اینجا درست به عکس آن، از زندگی فرد به متن یک دوره یا دوره‌هایی از تاریخ اجتماعی، سیاسی یک سرزمین ره می‌بریم. اما زندگی‌نامه‌نویس، مورخ نیست، گزارشگر است و کار او این است که رویدادهای زندگی یک چهره علمی، فرهنگی یا سیاسی و... را در یک متن اجتماعی - تاریخی نشان دهد. این گزارش، به زندگی همایون صنعتی‌زاده بنیانگذار فرانکلین، دائرةالمعارف مصاحب، چاپخانه افست و کاغذسازی پارس اختصاص دارد. مردی که سهم او در نوسازی ایران اندازه نگرفتنی است.

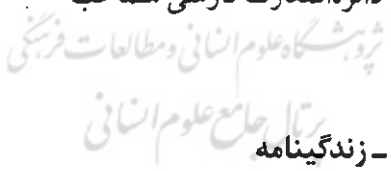
برای نوشتن این گزارش، به غیر از سال‌ها حشر و نشر با همایون صنعتی‌زاده، چندین جلسه با او در تهران و کرمان، محل زندگی او به گفت‌وگو نشستیم. این گفت‌وگوها نیز به تفاریق و در طول سال‌ها انجام شده است. اما آخرین گفت‌وگوها در تیرماه ۱۳۸۷ در گینکان کرمان، در خانه ییلاقی همایون صنعتی‌زاده صورت پذیرفته است.

ویژگی ظاهری صنعتی زاده، قد متوسط و زبان خوش تعریف اوست. برخلاف دیگر آدم‌های موفق که غالباً غیر قابل تحمل‌اند، همایون صنعتی زاده شیرین و صمیمی است. از همان برخورد اول با کسی مواجه می‌شوید که انگار سال‌ها دوست شما بوده است. در پاسخ تمام حرف‌های شما تقریباً می‌پرسد «یعنی چه؟» تا درست مقصود شما را دریابد و با آن به موافقت یا مخالفت بخریزد. توانایی او در مدیریت، او را در هر کاری که به آن دست زده موفق کرده است. در تمام عمر ذهن جستجوگرش، او را ساعتی آرام نگذاشته است، مانند همه مدیران موفق شیوه‌اش سپردن کار به دست دیگران و مراقبت از پیشرفت آن است. طبیعتاً در این گشاده‌دستی زبان‌هایی هم متوجه او شده است. چنانکه در انتشارات فرانکلین کسی را به جانشینی خود برگزید که سرانجام هم برای خود او دردسرساز شد و هم فرانکلین را به باد داد. پدر و پدر بزرگش آدم‌های موفق بوده‌اند، در شرایط خوبی پرورش یافته، اما به ضرس قاطع از اسلاف خود موفق‌تر بوده و به اصطلاح آنها را روسفید کرده است. اعتماد به نفس بی حسابش سبب شده است که بارها بتواند از صفر شروع کند و هر بار نیز موفق‌تر از پیش از کوره تجربه بیرون آمده است.

زندگی همایون صنعتی زاده کشش و جذابیت یک کتاب را دارد و اگر عمر وفا کرد به این کار دست خواهیم زد.

این زندگینامه در چهار قسمت تنظیم شده است:

۱. زندگینامه همایون صنعتی
۲. گفت‌وگو درباره انتشارات فرانکلین
۳. گفت‌وگو در باب دائرةالمعارف فارسی مصاحب
۴. فهرست آثار



همایون صنعتی زاده - زندگینامه

عجوبه! آنقدر زندگی جالبی دارد که آدم درمی‌ماند از کجا شروع کند. از انتشارات فرانکلین که معروف‌ترین کار اوست؟ از دائرةالمعارف مصاحب که حاصل فکر و ابتکار او بود؟ از چاپ کتاب‌های درسی که به دست او سامان یافت؟ از سازمان کتاب‌های جیبی که انقلابی در تیراژ کتاب ایران ایجاد کرد؟ از مبارزه با بی‌سوادی که اول بار او شروع کرد؟ از چاپخانه افست که او بنا نهاد؟ از کاغذسازی پارس که او بنیانگذارش بود؟ از کشت مروارید که در کیش آغاز کرد؟ از کارخانه رطب زهره که به دست او پا گرفت؟ از پرورشگاه صنعتی که همچنان زیر نظر اوست؟ از خزرشهر که بنیاد اصلی‌اش را او



۲۴۱

● ۱۵ سالگی (در خانه چهارراه کالج)

گذاشت؟ از «گلاب زهرا» که به دست او ساخته شد؟ از کتاب‌هایی که ترجمه کرده؟ از شعرهایی که سروده؟ از مقالاتی که نوشته؟ واقعاً بعضی‌ها در نوسازی ایران سهم قابل ملاحظه دارند. سهم همایون صنعتی‌زاده در نوسازی ایران فراموش نشدنی است.

این بار هم مانند دو سه سال پیش دیدارم با اعجوبه از فرودگاه کرمان شروع شد. دو سه روز پیش از آن، تلفنی پرسیدم: «کی می‌آیی تهران که ببینمت؟»، مثل هر بار گفت: «مگر من عقل ندارم که بیایم تهران، یا الله پاشو بیا کرمان». وقتی رسیدم گرم و صمیمی در سالن فرودگاه منتظر نشسته بود. عصا به دست داشت. اولین بار بود که عصا به دستش می‌دیدم. مچ پایش درد می‌کرد. می‌لنگید. وقتی راه افتاد همانی نبود که چند سال پیش در بولوار کشاورز قدم می‌زدیم؛ یک کاپشن زیتونی به تن داشت، ریش انبوهش هم او را شبیه... کرده بود، راه می‌رفتم. قبراق و سرحال از ساعت ستاره‌ای اردکان یزد حرف می‌زد. بعد ناگهان یکی دو قدم عقب افتاد، به سراپای خود نگاهی کرد، با تعجب پرسید: «سیروس! در قیافه من چیز خاصی می‌بینی؟ چرا این جورری به من نگاه می‌کنند». نگفتم ولی معلوم بود چرا آن جورری نگاهش می‌کردند. این بار به آن اندازه قبراق نبود یا عصایی که در دستش بود این‌طور نشان می‌داد.

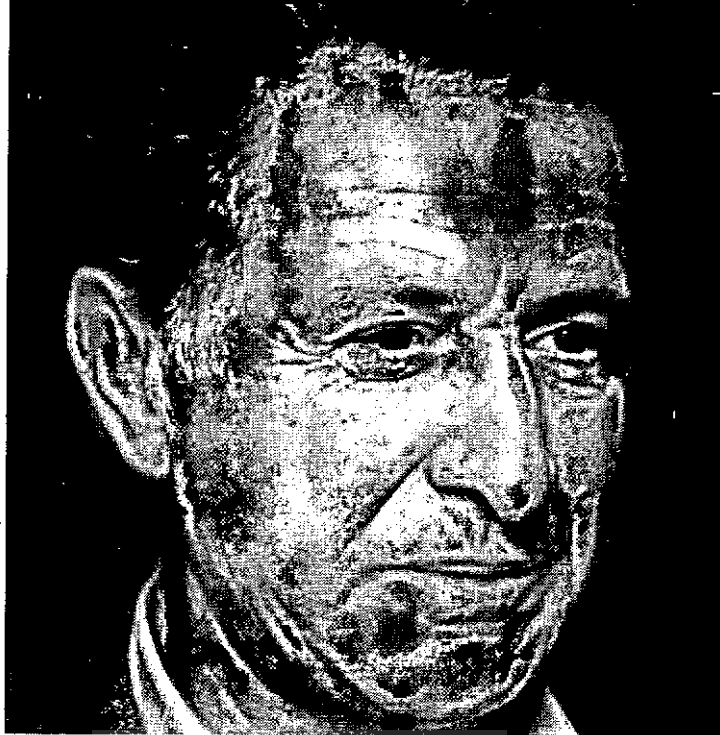
از فرودگاه یک راست مرا به پرورشگاه صنعتی برد. توی ماشین تعریف کرد که باغ شمال را هم سرانجام پس گرفته است. اما بیش از آن، خوشحال بود از اینکه قسمت‌هایی از پرورشگاه را در مرکز شهر کرمان پس گرفته و بقیه را هم به زودی پس خواهد گرفت. ذوق کرده بود جاهایی را که پس گرفته نشانم بدهد. انقلاب که شد بخش‌های قابل توجهی از پرورشگاه را تصاحب کردند. وزارت بهداشت و وزارت ارشاد، هر کدام در پی ساختمان و مکان مناسبی، بخش‌هایی از پرورشگاه را تصاحب شده بودند. حالا بعد از بیست و هفت هشت سال توانسته بود قسمتی را که در دست بهزیستی بود، پس بگیرد و به بازسازی مشغول شود. کارگر و بنا و نقاش... غلغله بود. صبح تا شب مشغول کار بودند و صنعتی باز هم بیشتر عجله داشت. عجب سالن‌ها و اتاق‌هایی را تصاحب کرده بودند و بیشتر از آن عجب فضای دلپذیری را. وارد که شدیم با بچه‌ها سلام و علیک کرد. تک‌تک آنها را می‌شناخت. به یکی که چاق بود به اعتراض گفت: «تو هنوز خودت را لاغر نکرده‌ای؟ آی فلانی این تا خودت را لاغر نکرده...»

همایون صنعتی‌زاده در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد. پدرش از اولین نویسندگان رمان ایرانی بود. کودکی خود را در کرمان نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش گذراند. سپس برای طی دوره دبیرستان به تهران آمد و به کار تجارت پرداخت. در واقع کرمانی است

چون پدر و پدربزرگش کرمانی اند و خودش هم هیچگاه از کرمان دل نکنده است؛ اما از اصفهان و تهران هم نسب می برد، مادرش و همسرش اصفهانی بوده اند. میرزا یحیی دولت آبادی دایی اوست که حیات یحیی اش معروف است و در انقلاب مشروطه نقش تأثیرگذاری داشت. میرزا یحیی را همه هم نسلان ما می شناسند. نه فقط از روی تاریخ مشروطه و حوادث مشروطیت، بلکه شاید بیشتر از شعری که از او در کتاب های دبستانی خوانده اند:

شب تاریک رفت و آمد روز
وه چه روزی چو بخت من فیروز
باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالمتاب

اما صنعتی زاده بیش از آنکه کرمانی، اصفهانی یا تهرانی باشد بچه تاجر است. بچه تاجر باهوشی که به کارهای بزرگ پرداخت و در صنعت نشر ایران از تولید کتاب گرفته تا کاغذ و چاپ نامی ماندگار شد و سرانجام همه آنها را و انهاد تا در گوشه ای از ایران به کار مورد علاقه اش، کشاورزی بپردازد. خودش می گوید از دو سه سال قبل از انقلاب معلوم بود که کار حکومت تمام است. خود را کنار کشیده بود و به کرمان رفته بود و در لاله زار کرمان، در ملک پدری اش، به کشت گل مشغول شده بود. شعر می گفت و گل می کاشت و گلاب می گرفت. مطالعه زندگی او نشان می دهد که در چیز هیچ گاه رهایش نکرده است: کشاورزی و تحقیق در احوال ایران باستان. اما بیش از اینها این ذهنش است که هرگز رهایش نکرده است. ذهنش او را به دنبال خود می کشاند. در تمام عمر کشانده است. یک بار که کنار دریای خزر نشسته بود از خود پرسید که خزر یعنی چه؟ بعد از چهار پنج سال جای مرتبی کنار دریا درست کرده بود و نشسته بود که با فراغت تمام یک چای بخورد. اما همین که نشست و چشمش به آب خزر افتاد، سؤال «خزر یعنی چه؟» پیش آمد. کک به تبتانش افتاد. از خودش پرسید اینجا کجاست اصلاً؟ به نظر سؤال مهمی نمی آید. خب معلوم است لب دریای خزر. اما خزر چیست؟ این نام از کجا آمده است؟ سرکارگری داشت که در باغ مشغول کار بود. چایی به دست نزد او رفت پرسید: «خزر یعنی چه؟» نمی دانست. چایی را زمین گذاشت و به ده نزدیک رفت، از کد خدا پرسید: «خزر چیست؟» نمی دانست. رفت به نوشهر، از فرماندار پرسید نمی دانست، شهردار و بقیه و دیگران هم نمی دانستند: «در دستران ندهم. چهار پنج سال طول کشید تا بدانم خزر نام قومی بوده است که غیر از نام این دریا، هیچ چیز از آنها باقی نمانده است».



● سیروس علی نژاد (عکس از امیر صالحی)

یک بار مشغول مطالعه التفهیم ابوریحان بود، به جایی رسید که می‌گفت ایرانی‌ها در روزگار بیرونی تقویمی شبیه سالنامه‌های امروزی داشته‌اند که مانند آن را در هندوستان هم درست می‌کردند و به اطراف می‌بردند و می‌فروختند. مدتی بود به دنبال این بود که تقویم چه تحولاتی پیدا کرده است. «دیدم هیچ چاره نیست. دست خانم صنعتی را گرفتم، سوار طیاره شدیم تا ببینم مثل آن تقویم را در کجا درست می‌کردند. مثل همه آدم‌های ابله از راه که رسیدم رفتم به بایگانی ملی کشور هندوستان و موزه‌ها، گفتند از همچو چیزی خبری نیست. دردش ندهم. معلوم شد که هنوز همان را درست می‌کنند و در کوچه و بازار می‌فروشند. اما باز علاقه داشتم که مال زمان بیرونی را پیدا کنم. گفتند یک استاد ریاضیات آمریکایی هست در دانشگاه براون یونیورسیتی رودآیلند، که در این کار تخصص دارد و آمده چندتایی را خریده و برده است. دیدم هیچ چاره نیست. سوار شدم رفتم رودآیلند، او را پیدا کردم. به عقل جور در نمی‌آید اما ایرانی‌ها تقویمی داشته‌اند برای سال قمری ۳۶۰ روزه، یعنی دقیق ۱۲ ماه ۳۰ روزه. اصلاً با عقل جور در نمی‌آید».

این زمانی بود که از فرانکلین و امور مهم دیگر فراغت یافته، یعنی شاهکار زندگی خود را پشت سر گذاشته بود. من خیال می‌کنم انتشارات فرانکلین شاهکار زندگی

اوست. شکل‌گیری فرانکلین داستان مهیجی دارد. در بازار تهران تجارت می‌کرد. در آن زمان که کسب و کار در ایران شکل مدرن به خود می‌گرفت، نمایشگاهی هم در چهارراه کالج، در طبقه دوم خانه پدری‌اش دایر کرده بود و در آن تابلو می‌فروخت. طبقه اول به موزه و نمایشگاه علی اکبر صنعتی نقاش و مجسمه‌ساز معروف اختصاص داشت که از بچه‌های پرورشگاه صنعتی بود و نامش را هم از آن داشت. هر چند بعدها نام علی اکبر صنعتی از نام پرورشگاهی که در آن بزرگ شده بود مشهورتر شد. بچه‌های پرورشگاه شناسنامه‌شان را به نام صنعتی می‌گرفتند. باری، همایون در آن زمان یک نمایشگاه نقاشی و عکس و پوستر در طبقه دوم خانه پدری دایر کرده بود. روشنفکران و خارجی‌ان را برای دیدار نمایشگاه دعوت می‌کرد. در آن سال ۱۳۳۴ یک روز دو نفر آمریکایی به همراه اتاشه فرهنگی آمریکا آمدند و از او خواستند نمایندگی فرانکلین را در تهران بپذیرد. جوابش منفی بود. وقت نداشت. کسب و کارش پر رونق بود. چه نیاز به نمایندگی کتاب و نشر داشت. چند روز بعد آنها دوباره آمدند و چون باز با جواب منفی روبه‌رو شدند از او خواستند اجازه بدهد کتاب‌هایشان را در دفتر او به امانت بگذارند. پذیرفت و بعد از چند روز که نگاهی به کتاب‌ها افکند به هیجان آمد. عجب کتاب‌هایی بودند.

همایون صنعتی زاده - حاصل یک عمر

از بیجگی با کتاب سروکار داشت. در نوجوانی در تعطیلات تابستان در کتابفروشی تهران، اول خیابان لاله‌زار شاگردی می‌کرد و کتاب‌های نو را خوانده بود. کتاب‌های فرانکلین نیویورک را که دید به وسوسه افتاد. نمایندگی فرانکلین را پذیرفت. از اینجا به ترجمه و انتشار آثار آمریکایی و اروپایی روی آورد و پس از اندکی کارش گرفت و سازمانش تبدیل به مهمترین سازمان نشر ایران شد. سازمانی که کار کتاب و نشر و خواندن را در ایران به جنب و جوش درآورد. بی‌تردید هیچ سازمان نشری در ایران به اندازه انتشارات فرانکلین موفق نبوده است. ویراستاری کتاب نخست در همین سازمان شکل گرفت. مهمترین کتاب‌های ادبی آن دوره مانند از صبا تا نیما در این سازمان آماده و منتشر شد. در مجموع ۱۵۰۰ عنوان از بهترین کتاب‌های ترجمه در همین سازمان به فارسی‌زبانان اهدا شد. شیوه کار همایون صنعتی زاده در انتشارات فرانکلین جالب بود. حق‌الترجمه کتاب را یکجا می‌خرید. همه امور مربوط به چاپ، از ویرایش تا تصحیح و غلط‌گیری را انجام می‌داد. اجرت طرح جلد و هزینه تبلیغات را می‌پرداخت و برای چاپ و نشر به دست ناشر می‌سپرد و در ازای تمام این کارها ۱۵ درصد از بهای پشت جلد دریافت می‌کرد. در ابتدای کتاب هم عبارت «با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین»

ذکر می‌شد.

کتاب در آن زمان‌ها تیراژ چندانی نداشت. هر چند از تیراژ امروزی بیشتر بود. صنعتی‌زاده به فکر آن افتاد که از طریق ارزان کردن کتاب، تیراژش را در ایران بالا ببرد. از اینجا به انتشار کتاب‌های جیبی رسید. بهتر است از اینجا قلم را به دست عبدالرحیم جعفری بدهم که خود از ناشران برجسته روزگار است و حرفش در این زمینه سندیت بیشتری دارد. او در خاطراتش می‌نویسد: «همایون ابتدا در این زمینه با ناشران بعضی از کتاب‌ها مذاکراتی انجام داد و از آنها خواست که موافقت کنند کتاب‌های چاپ شده خود را به قطع جیبی به سرمایه فرانکلین در شرکت کتاب‌های جیبی تجدید چاپ کنند و از این بابت مبلغی به صاحب اثر و ناشر بپردازد. عده‌ای از ناشران هم موافقت کردند، و مؤسسه در ظرف مدتی کوتاه صدها عنوان کتاب جیبی به این طریق منتشر کرد که تیراژ آنها در آن روزگار پنج هزار تا بیست هزار جلد بود. چند سال بعد بعضی از کتاب‌ها را به قطع پالتویی (قدری بزرگتر از جیبی) منتشر کرد که تیراژ آنها هم بین سه هزار تا ده هزار نسخه بود. چاپ کتاب‌های جیبی از نظر ارزانی در گسترش فرهنگ کتاب و کتابخوانی میان مردم در ایران جایگاه ویژه‌ای دارد. صنعتی‌زاده در اوایل، کار مدیریت سازمان کتاب‌های جیبی را به داریوش همایون سپرده بود که بعداً به آقای مجید روشنگر واگذار کرد.»

۲۴۶

تمام دغدغه همایون در دوره اداره فرانکلین افزایش تیراژ کتاب بود. این امر او را به سوی افغانستان هم سوق داد. افغانستان تنها کشور فارسی‌زبان بود که به خط فارسی کتاب می‌خواند. بنابراین به فکر آن افتاد که کتاب‌های خود را به افغانستان هم صادر کند. سفر به افغانستان اما حاصلی به همراه نداشت و در شرایط سال ۱۳۳۷، فرستادن کتاب به افغانستان هم احتمالاً امکان‌پذیر نبود، این سفر، اما دستاورد دیگری به همراه داشت: چاپ کتاب‌های درسی افغانستان. افغان‌ها گویا پیش از ایرانی‌ها به فکر سامان دادن به کار کتاب‌های درسی دبستانی خود افتاده بودند. گرایش به روسیه نخست آنها را به سوی کشور شوراها سوق داده بود اما از کار آنها راضی نبودند. از صنعتی‌زاده خواستند که کتاب‌های درسی‌شان را چاپ کند. دولت و دربار ایران هم در آن زمان به این کار روی موافق نشان می‌داد و کمک می‌کرد. چاپ کتاب‌های درسی افغانستان سبب شد فرانکلین قوت و قدرت بیشتری بگیرد. در حالی که این کار موجب شلوغی چاپخانه‌ها و شکایت آموزش و پرورش شد اما چند اتفاق فرخنده دیگر را در پی آورد. در آن زمان کتاب‌های مدرسه در سراسر کشور شکل واحدی نداشت و در شهرهای مختلف، بنا به سلیقه

دیران از تألیفات متعدد استفاده می‌شد. صنعتی‌زاده به کتاب‌های درسی ایران هم پرداخت و آن را سازمان داد. «وضع کتاب‌های درسی ایران خیلی خراب بود. شاه در هیئت دولت کتاب‌های تاریخ و جغرافی را پرت کرده بود و گفته بود این منزخرفات چیست؟ وزیر فرهنگ گفته بود ما مشکل چاپ داریم. صنعتی همه چاپخانه‌ها را گرفته دارد برای افغانستان کتاب چاپ می‌کند. واقعاً چاپخانه‌ها پُر بود. ما هم پول زیادی داشتیم. به فرانکلین گفتیم کمک کند یک چاپخانه تأسیس کنیم. گفتند بکن. من هم ناشرین را جمع کردم و از کسانی مانند سید حسن تقی‌زاده کمک گرفتم. تقی‌زاده که از ایام جوانی به چاپ علاقه‌مند بود، شد رئیس هیئت مدیره اوست. من هم شدم مدیرعامل. سهام اوست را هم دادیم به ناشرینی که برای فرانکلین کتاب چاپ می‌کردند: سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی هم سهم عمده‌ای برداشت». به این ترتیب فرانکلین بدل به سازمانی شد که پول پارو می‌کرد.

چاپخانه، نخست در خیابان قوام السلطنه در مکانی کوچک پا گرفت. اما با توجه به افکار بلند صنعتی‌زاده به سرعت رشد کرد و در خیابان گوته زمین بزرگ و ساختمان‌های متعددی را به اجاره گرفت و مؤسسه بزرگی شد که در خاورمیانه نظیر نداشت و شاید هنوز هم نظیر نداشته باشد. این چاپخانه هنوز هم کتاب‌های درسی ایران را چاپ می‌کند و بیشترین بار چاپ ایران به عهده آن است.

چاپخانه با کاغذ سروکار دارد. کار چاپخانه بدون کاغذ لنگ می‌ماند. ایران مشکل کاغذ داشت. کاغذهای وارداتی پاسخ‌گوی نیازهای رو به رشد نبود. صنعتی‌زاده به فکر تأسیس کارخانه کاغذسازی افتاد. «یک ماده خوبی هم برای تهیه کاغذ داشتیم به اسم باگاس، همان تفاله نیشکر، در نیشکر هفت تپه» و بزرگ‌ترین کارخانه کاغذسازی ایران، کاغذسازی پارس در نیشکر هفت تپه پا گرفت. به کمک سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی که طرف حساب صنعتی‌زاده در قرارداد کتاب‌های درسی بود، و نیز بانک توسعه صنعت و معدن، نخست چاپخانه اوست و سپس کاغذسازی پارس بنیاد شد. اما صنعتی‌زاده که بنیانگذار و مدیرعامل هر دو سازمان بود، در این سازمان‌ها دوام چندانی نکرد. در کاغذسازی پارس با مقامات بانک توسعه صنعت و معدن که ظاهراً هوای شرکت انگلیسی «رید» را می‌داشتند، برخورد پیدا کرد و در چاپخانه اوست با مسائل دیگری که سبب دل‌کندن از آن شد. در این زمان انتشارات فرانکلین را هم به دیگران واگذاشته بود. کار سوادآموزی بزرگسالان هم سال‌ها پیش از این برای او به پایان رسیده بود. اما پیش از مبارزه با بی‌سوادی باید از یک کار سترگ دیگر او یاد کنیم.



● همایون صنعتی‌زاده، اسفند ۱۳۸۱

در انتشارات فرانکلین به این نتیجه رسیده بود که یک کتاب مرجع به زبان فارسی فراهم آورد. برای این کار لازم بود که سرمایه مالی و انسانی لازم را پیدا کند. مؤسسه فرانکلین نیویورک او را به سوی بنیاد فورد هدایت کرد. از طریق بنیاد فورد در آمریکا و نیز از طریق سرمایه‌داران داخلی سعی کرد مقدمات کار را آماده کند. اما دشوارتر از آن یافتن شخص با صلاحیت برای سرگیری بود. جستجوهایش او را به سمت دکتر غلامحسین مصاحب کشاند که احتمالاً لایق‌ترین فردی بود که می‌توانست به چنین کاری دست بزند. انتخاب مصاحب که امروز بعد از حدود پنجاه سال نظیر او را کمتر می‌توان یافت، نشان‌دهنده دید باز و روح جستجوگر صنعتی‌زاده است. «این خانه روشن می‌شود چون یاد نامش می‌کنم». مصاحب آن زمان‌ها نامی نداشت؛ امروز وقتی برای یافتن سوابق هر موضوعی به دائرةالمعارف مصاحب مراجعه می‌کنیم به اهمیت کنار و دقت و سواس آمیز صنعتی‌زاده پی می‌بریم. جلد اول دائرةالمعارف مصاحب در سال ۱۳۴۵ به قیمت ۵۰۰۰ ریال منتشر شد. وقتی همایون از مؤسسه رفت، کار مصاحب با جانشین صنعتی‌زاده، علی اصغر مهاجر، به اختلاف کشید و او هم از آن مؤسسه خارج شد. رضا اقصی جای او را گرفت و جلد دوم دائرةالمعارف زیر نظر رضا اقصی در سال ۱۳۵۶ منتشر شد. دائرةالمعارف مصاحب را سازمان کتاب‌های جیبی منتشر کرد که خود یکی

دیگر از ابتکارات صنعتی زاده است و پیش از این در این باره سخن گفته ایم.

مبارزه با بی سوادی

داستان مبارزه با بی سوادی از این قرار است که در سال ۱۹۶۳ یا ۶۴، که یونسکو جشن سوادآموزی خود را در ایران برگزار می کرد، در جلسه ای با حضور اشرف پهلوی طرح سوادآموزی در میان افتاد. همه اهل فن را از وزیر و وکیل تا کارشناسان رشته های گوناگون دعوت کرده بودند. برای قسمت کتاب و نشر هم از صنعتی زاده دعوت شده بود. ظاهراً در پایان جلسه اشرف پهلوی از صنعتی زاده که تا آن زمان ساکت نشسته بود، پرسیده بود شما حرفی ندارید؟ او هم سئوال هایی مطرح کرده بود. مانند اینکه اصلاً سواد چیست؟ به کی می خواهید سواد یاد بدهید؟ به چه زبانی می خواهید بیاموزید؟ و بعد هم پیشنهاد کرده بود طرح را ابتدا در یک گوشه از کشور اجرا کنند، با مشکلات آن آشنا شوند، کار را یاد بگیرند و بعد سراسری کنند. با این حرف ها کار به گردن خود او افتاده بود. او هم برای آزمایش شهر قزوین را پیشنهاد کرده بود که نیمی ترک زبان و نیمی فارس زبان بودند. شده بود رئیس مبارزه با بی سوادی در قزوین. دولت کمک می کرد، نیروی هوایی هواپیمای اختصاصی می گذاشت، ارتش از کمک دریغ نداشت، یک رادیو اف ام. راه انداخته بود. تمام روستاهای قزوین را از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب زیر پوشش قرار داده بود. هشتاد هزار نفر را سر کلاس نشانده بود. کمیته ملی مبارزه با بی سوادی را شکل داده بود که در آن آخوندها نقش بیشتری داشتند چون با سوادهای زوستا آخوند بودند. این موجب نگرانی سازمان امنیت شده بود و ذهن شاه را خراب کرده بودند که این کار خطرناکی است.

مبارزه با بی سوادی از کارهایی است که صنعتی زاده در آن از کارنامه خود راضی نیست. این مبارزه را به نبرد کسی تشبیه می کند که در خواب به سمت دشمن مشتم و لگد می اندازد، اما مشتم و لگدش کارگر نیست. «در هر کاری که کردم موفق شدم به جز در مبارزه با بی سوادی». پس از مدتی تلاش به این نتیجه رسیده بود که با سواد کردن بزرگسالان کاری بیهوده است. بعد از مدتی آنچه را آموخته اند فراموش می کنند. تازه بچه های این بزرگسالان، توی کوچه ول می گردند و به مدرسه نمی روند. بنابراین راه این نیست که به جنگ بی سواد بزرگسالان برویم، راه این است که شرایطی فراهم کنیم تا همه بچه ها به مدرسه بروند تا بعد از گذشت یکی دو نسل، دیگر بی سواد نداشته باشیم. «حدود یک سال و نیم شب و روز مرا گرفت. تمام کلاس ها را تک تک سرکشی می کردم.

منطقه را تقسیم کرده بودم. سرپرست گذاشته بودم. حدود هزار تا معلم تربیت کرده بودم. خیلی خرج این کارها شده بود. اما نتیجه صفر! شاید اغراق می‌کند که نتیجه را صفر می‌پندارد اما او برای خودش متر و معیارهایی دارد. «اواخر کار، روزها می‌رفتم اداره پست، می‌پرسیدم تعداد نامه‌هایی که از پست فزین بیرون می‌رود نسبت به یک سال پیش اضافه شده یا نه، نشده بود».

سرانجام بعد از اینکه برای شرکت در کنفرانسی به توکیو رفته بود، سازمان امنیت زیرآبش را زده بود. «وقتی برگشتم دیدم که آقای سرتیپی را جای من گذاشته‌اند. من هم از خدا می‌خواستم. از شر این کار راحت شدم اما حقیقتش این است که هنوز هم ره‌ایم نکرده است».

واقعاً هم ره‌ایش نکرده است. بعد از انقلاب، برای اینکه سوادآموزی به راه درست‌تری برود، مدت‌ها پشت در اتاق آقای قرائتی نشسته تا او را ملاقات کند. به او گفته بی‌خود انرژی و پول مملکت را هدر ندهید. «تمام انرژی و پول را صرف مادرها بکنید. نه کسانی که حالا مادرند، آنها که قرار است فردا مادر شوند. اگر ما بیایم منابع اصلی آموزش را متوجه دخترهای پای‌بخت بکنیم و همه خواص‌مان را بگذاریم که این دخترها را آدم‌هایی بار بیاریم کنجکاو نسبت به هستی، یک نوع آدم بیدار شده از خواب درست کنیم، کاری کنیم که شعور پیدا کنند، آن وقت این جریان خودش، خودش را اصلاح خواهد کرد. آن وقت شاید صد سال بعد، ما صاحب یک جامعه با معرفت بشویم».

شهرشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کشت مروارید

داستان کشت مروارید در جزیره کیش هم از «فضولی‌های بیش از حد» او ناشی شد. همان که گفتم ذهنش او را به دنبال خود می‌کشاند. یک بار عازم بندرعباس بود، طیاره در حوالی بندرلنگه نقص فنی پیدا کرد و در آن شهر فرود آمد. از بالا بندر لنگه شهری عظیم به نظر می‌رسید. وقتی وارد شد، شهری دید با باغ‌های بزرگ و خانه‌های قشنگ و خیابان‌های عالی، که پرنده در آن پر نمی‌زند، شهر ارواح. «اگر بخواهم همه چیز را تعریف کنم این قصه از قصه سندباد بحری هم مفصل‌تر می‌شود. بندر لنگه تا سال ۱۹۲۱ مرکز صنعت مروارید بود. صنعت مروارید خلیج فارس در زمان خود از صنعت نفت مهمتر بود. ۱۲۰ هزار نفر در این صنعت کار می‌کردند. اما این صنعت یک‌شبه از بین رفت. می‌دانید چرا؟ زاپنی‌ها مروارید مصنوعی درست کردند. البته نه مصنوعی، اول

باید بدانید که مروارید چیست. حیوانی است نرم تن به نام صدف، اگر ریگی وارد بدنش شود اذیتش می‌کند. مثل ریگی که به چشم آدم برود. البته برای آن حیوان صد برابر بدتر است. ناچار از خود دفاع می‌کند. دفاعش این است که به دور این ریگ غشایی می‌تند و آن را ایزوله می‌کند، این می‌شود مروارید. حیوان را می‌کشند و مروارید را درمی‌آورند. رفتن ریگ در بدن صدف در طبیعت به طور تصادفی رخ می‌دهد. ژاپنی‌ها گفتند این چه کاری است که منتظر شویم بر حسب اتفاق رخ دهد. ما می‌رویم این حیوان را می‌گیریم و دانه‌شن را می‌ریزیم در بدنش. این کار را کردند و مروارید تولیدی آنها به مروارید مصنوعی مشهور شد».

چنین شد که سر از جزیره کیش درآورد. قسمتی از جزیره را خرید و مشغول کشت مروارید شد اما چندی بعد کیش را برای کارهای دیگری در نظر گرفتند و کشت مروارید موقوف شد.

رطب زهره از کارهای دیگر صنعتی زاده است، که نخست بانک اعتبارات دست‌اندرکارش بود اما ورشکست شد؛ به صنعتی زاده مراجعه کرده بودند که فکری به حال آن بکنند. به بم رفت و شرکت را دید و فکر تأسیس آن را پسندید. «تفاوت خرما و رطب می‌دانی چیست؟ میوه تازه خرما را رطب می‌گویند. اما این میوه تازه ماندگار نیست. در آفتاب خشک می‌کنند و تبدیل به خرما می‌شود. اما ۶۰ درصد وزنش را از دست می‌دهد. در بم یک رطبی هست به اسم مضافتی که در دنیا بی نظیر است. فکر اولیه این بود که رطب را بگیرند، در سردخانه نگه دارند، بعد به عنوان میوه خارج از فصل بفروشند. هم از وزنش استفاده کنند و هم میوه خارج از فصل گران‌تر است».

صنعتی زاده شرکت را خریده بود به این معنی که یک سوم بهایش را پرداخت کرده بود و دوسوم دیگر موقوف به این بود که شرکت سودآور شود. شرکت سودآور شد اما رقابت اسرائیلی‌ها که در ایران آن روز نفوذ زیادی داشتند، سبب شد که در دوره نخست وزیری آموزگار سعی کردند شرکت را از دست صنعتی زاده خارج کنند. در اثنای دعوا، کار به انقلاب کشید. پس از انقلاب همایون توانست از طریق دادگاه انقلاب شرکت را پس بگیرد و درآمدش را به پرورشگاه صنعتی بم اختصاص دهد که مخصوص دختران است. حالا هم هزینه‌های پرورشگاه بم از طریق این شرکت تأمین می‌شود.

یکی دو سال قبل از انقلاب، همایون به کرمان کوچ کرده بود و در ملک پدری‌اش در لاله‌زار کرمان مشغول کاشتن گل محمدی و دایر کردن دستگاه‌های گلاب‌گیری شده بود. از آن روز تا امروز کشت گل و کاز گلاب‌گیری توسعه بسیار یافته است اما در این مدت



● همایون صنعتی‌زاده و شهین صنعتی، لاله‌زار - کرمان، تابستان ۱۳۸۱

اتفاقات دیگری نیز افتاده است. از جمله رفتن صنعتی‌زاده به جبهه جنگ، و شرکت در شکست حصر آبادان و نیز افتادن به زندان و سروکار یافتن با دادگاه انقلاب و مصادره اموال و پس گرفتن آن. از اتفاقات مهم دیگر اینکه در حین جنگ که کارخانه کاغذسازی پارس از کار افتاده بود، پی او فرستادند که کارخانه را به راه بیندازد. بار دیگر مدیرعامل کارخانه کاغذ پارس شد اما این بار هم مدیریت او دوامی نداشت. چندی هم به راه‌اندازی چاپخانه آرشام در کرمان پرداخت اما آنجا تا رفت جلو سوءاستفاده‌ها را بگیرد، عرصه را به او تنگ کردند و بعد به زندان افتاد.

برگ‌های تازه

دو سه روزی با هم گفت‌وگو کرده بودیم. به نظر رسید حرف‌هایمان تمام شده است. گفتم: «هر چه حرف داشتیم زدیم، اجازه بدهید من شب برگردم به تهران.» گفتم: «نه، هنوز از یکی از شغل‌های متعدد من خبر نداری.» خیال کردم به لاستیک بی‌اف گورد ریچ اشاره می‌کند که مدتی مدیرعامل آن بود. گفتم: «نه، خزرشهر!» گفتم: «خزرشهر به شما چه مربوط است. مگر پالانجیان و دارودسته‌ها؟» گفتم: «چرا، ولی بنشین تا بشنوی.» حکایت کرد که وقتی به کلی از دستگاه دولت و شاه و دربار کنار کشیده بود، و دنبال

مروارید و خرما و کار و بار خودش بود، یک روز عبدالرضا انصاری رئیس دفتر والاحضرت اشرف تلفن کرد که به دیدارش برود. معلوم شد او را به عنوان مدیرعامل شرکت خزرشهر برگزیده‌اند. خزرشهر شهرکی است در کنار دریای خزر نزدیک محمودآباد. چند ده هکتار زمین گرفته بودند. شرکتی درست کرده بودند. از بانک تجارت ۱۵ میلیون تومان وام گرفته بودند که شهرسازی کنند. آقای پالانچیان هم که شریک عمده اشرف پهلوی بود، مشغول شهرسازی شده بود، اما یک شب که با طیاره از رامسر به سمت تهران حرکت کرده بود، در دریای خزر سقوط کرده و مرده بود.

صنعتی زاده وقتی برای بررسی حساب و کتاب و سرکشی به شرکت خزرشهر رفت، از کارهای ساختمانی فقط چند تیر چراغ برق دید و از پول، فقط ۱۵۰۰ تومانی که در حساب باقی مانده بود. «نه خیابانی، نه خانه‌ای، مطلقاً برهوت». با پانزده نفر از کارکنان و مسئولان شرکت به سرکشی رفته بود. هنگام ناهار گفتند در کازینوی بابلسر میز رزرو کرده‌اند. وقتی سر میز نشستند، کارمندان سابق خزرشهر یکی یکی ناهار سفارش دادند. تا به او برسد که خود را به عمد نفر آخر گذاشته بود، در حدود ۳۵۰۰ تومان سفارش داده شده بود، نوبت که به او رسید پرسید پول ناهار را چه کسی پرداخت می‌کند؟ گفته بودند بالاخره ناهار را که باید خورد. گفته بود پله اما چه ناهاری. شرکت که فقط ۱۵۰۰ تومان پول دارد. پول ناهار اینجا که خیلی بیشتر می‌شود. آنها را برده بود جایی که نان و لوبیا بخورند. ۱۴ نفرشان در جا رفته بودند و استعفا کرده بودند و صنعتی زاده را از دست خود خلاص کرده بودند. «فقط یک ارمنی بود که گفت من نان و لوبیا را می‌خورم. گفتم بارک‌الله! من با ماشین تو برمی‌گردم تهران».

وقتی صحبت نان و لوبیا را می‌کرد تصور کردم اغراق می‌کند. اما اغراق نمی‌کرد. شاهدش را می‌توان در در جستجوی صبح عبدالرحیم جعفری پیدا کرد. جعفری نوشته است که یک روز زمانی که کار و بار فرانکلین سکه بود، به دیدار صنعتی زاده رفته بود. هنگام ناهار بود و او مشغول خوردن نان و ماست: «در دفترش نشسته بود و نان و ماست می‌خورد. خیلی خودمانی گفتم من هم گرسنه‌ام، ناهار چه داری؟ گفت همین نان و ماست، ولی اگر بخواهی می‌توانم بگویم یک نیمرو هم برات بیاورند! نشستیم به خوردن نان و ماست و نیمرو، و ضمن خوردن از این در و آن در گفتن».

بعد از رفتن آن ۱۴ نفر و پاک‌سازی شرکت، فکر کرده بود که با خزرشهر چه بکند. «یک کارخانه خانه‌سازی بود در فنلاند، از دوره کاغذسازی می‌شناختم. پیش آنها خیلی آبرو داشتم. (بعد از انقلاب دو نفر فرستادند که پاشو بیا فنلاند، اینجا برایت کار داریم.

گفتم نمی آیم.) بهشان تلگراف زدم و پاشدم رفتم آنجا، گفتم یک محوطه مجانی در اختیار شما می گذارم، ده تا خانه نمونه بسازید نصب کنید، ما مشتری می آوریم که زمین را بفروشیم خانه های شما را هم می فروشیم. گفتند چشم، تو بگویی ما می کنیم. خانه ها را از طریق بندر نوشهر فرستادند و نصب شد. پول تبلیغات هم نداشتم. با یک شرکت تبلیغاتی قرار گذاشتم که تبلیغات بکند. گفتم من پول تبلیغات نمی دهم اما هرچه فروش کردم یک درصد مال شما، قبول کردند. آنها شروع کردند به تبلیغات، من شروع کردم به مشتری بردن، و پول گرفتن. خلاصه سر یک سال ۱۵ میلیون قرض شرکت را پرداختیم. بعد رفتم پیش آقای انصاری گفتم آقا شرکت دیگر قرض ندارد. بنده از خدمت شما مرخص. آنها هم از خدا خواستند».

شکل گیری انتشارات فرانکلین

این گفت و گو صرفاً سرگذشت انتشارات فرانکلین را دنبال می کند. اگر در مقدمه، درباره کودکی و جوانی همایون صنعتی زاده سخن می رود بابت این است که بتوان به دوره کار او در بازار و سپس تشکیل انتشارات فرانکلین و سرگذشت آن رسید. از این رو تمام چیزهای دیگری که احیاناً در حین گفت و گو پیش آمده حذف شده است.

۲۵۴

سیروس علی نژاد: با اینکه بارها درباره زندگی شما صحبت کرده ایم اما هیچ وقت برای من از کودکی ات صحبت نکرده ای. کجا متولد شدی؟ کجاها درس خواندی؟ کرمان؟ تهران؟ دوره کودکی تان چطور گذشت؟ همایون صنعتی زاده: دوره کودکی من نگذشته است. من هیچ وقت از دوره کودکی عبور نکرده ام. مگر خلم آدم بزرگ بشوم که احساس مسئولیت کنم؟ من از بچگی همش دنبال بازی بوده ام. حالا هم دارم بازی می کنم.

- می دانم که پدرتان عبدالحسین صنعتی بود که رمان هایش جزو اولین رمان های زبان فارسی است.

- پدرم رمان نویس عمده بود. من در تهران متولد شدم. پدر بزرگ و مادر بزرگم فقط یک بچه داشتند. به این جهت پدرم مرا فرستاد کرمان، پیش آنها، که جای او باشم. به این

ترتیب من به کرمان آمدم. پدر بزرگ من به کلی گریه بود، مادر بزرگم به شدت وسواسی و مذهبی. از صبح تا شب قرآن می خواند و با کسی حرف نمی زد. همین خانه ای که حالا دفتر «گلاب زهرا» در آن هست، باغ بزرگی بود. من بودم و پدر بزرگ و مادر بزرگ، در اینجا زندگی می کردیم. می رفتم توی پرورشگاه صنعتی بازی می کردم. همبازی هم فراوان بود. بابا بزرگ من آدم خیلی مرفقی و پیشرویی بود. نخستین سینمای کرمان را راه انداخته بود. یک سالن سینما درست کرده بود که بی نظیر بود. هنوز هست. آن وقت ها تیر آهن که نبود. معماری می خواهی ببینی باید بیایی آنجا. سالنی به عرض گمان می کنم هفده هجده متر، با طاق ضربی. شب ها سینما می دادند. سینما صامت بود. گاهی زیر نویس داشت و مردم سواد نداشتند. من مأمور بودم که اینها را به صدای بلند بخوانم که مردم متوجه قصه بشوند. می توانی حدس بزنی وقتی یک بچه پنج شش ساله انواع و اقسام فیلم های ریچارد تالماگ را می بیند و زیر نویس ها را برای مردم می خواند دچار چه احساساتی می شود.

- لابد خیلی احساس موفقیت می کنی؟

- اوه! چه جور. و چه جور ذهن و خیالش به کار می افتد. البته پدر بزرگ من خیلی آدم دانایی بود.

- چطور شده بود هشتاد سال پیش، آن هم در کرمان، اهل سینما شده بود؟
- از اینجا رفته بود بندرعباس، بعد هند، بعد اروپا. همه جا را دیده بود. به شدت مرفقی بود. آدم آزاده ای بود. ما با هم هفتاد و اندی سال اختلاف سن داشتیم ولی چنان دوست بودیم که نگو و نپرس. خیلی در تربیت من مؤثر بود حاج اکبر. اسمش حاج اکبر بود. معروف بود به حاج اکبر گری.

- تا آن موقع مدرسه رفته بودی؟

- خواندن و نوشتن را خیلی زود یادم داده بودند. وقتی آمدم اینجا، پدر بزرگ، مرا معتاد به کتاب خواندن کرد. پول جیبی را وقتی می داد که کتاب می خواندم. باید کتاب را تعریف می کردم تا پول جیبی ام را بدهد. اول کتابی که خواندم چهل طوطی بود. بعد امیر ارسلان و حسین گرد و بقیه. بعد همینجا رفتم مدرسه. اما نه. کلاس اول را در تهران خواندم در مدرسه زردشتی ها. آنجا، روز اول که رفتم سر کلاس، دیدم یک بچه ای کنار

جغرافیای تاریخی ایران

نابید

ویلهلم بار تئد

ترجمه از روسی به انگلیسی

توسط

سوات سوچک

با ویراستاری و مقدمه

کلمنت آدموند بوزورث

ترجمه

همایون صنعتی‌زاده



۱۳۷۷

دستم نشسته، گفتم تو کی هستی، گفت ایرج افشار. حالا هفتاد و هفت هشت سال می‌شود که با او دوستیم.

۲۵۶

- از کلاس دوم آمدید کرمان؟

- بله. در کلاس دوم یا سوم، در کرمان، یک همکلاسی داشتم که زردشتی بود. عصری که به خانه برمی‌گشتیم گفت خانه ما جشن سده است برویم خانه ما. رفتیم. وقتی برگشتم دیر بود. ساعت حدود شش هفت غروب. در همین کوچه گلاب زهرا دیدم. پدر بزرگم، نگران قدم می‌زند و انتظار می‌کشد. مرا که دید دستم را گرفت برد توی اطاق، هیچ هم نگفت. گفت بنشین. نشستیم. از زیر تخت خوابش دو تا ترکه انار درآورد. گفتم می‌خواهد مرا تنبیه کند. نشست رویه روی من. پرسید کجا بودی؟ چطور بود؟ خلاصه چرا خبر ندادی؟ بعد خیلی آرام جوراب‌هایش را کند، ترکه‌ها را دستش گرفت و خودش را فلک کرد و سخت خودش را زد. من خیلی او را دوست داشتم. شروع کردم به گریه کردن که ول کن... دیگر یادم نیست چی شد. صبح که بیدار شدم دیدم توی رختخواب بغلش هستم. با هم حرف می‌زدیم. بهش گفتم من دیر آمده بودم، تو چرا خودت را زدی؟ پیرمرد زد زیر گریه و بغلم کرد و ماچم کرد که ببخشید. من حاج و راج شده بودم.

گفت فکر کردم اگر ترا بزیم پای تو می سوزد، دل من. دل سوختن صدبار بدتر است. خودم رازدم که دل تو بسوزد. از آن وقت تا حالا هیچ وقت نشده من یک بار دیر بیایم. من در یک همچین محیطی بزرگ شدم. حاج اکبر خیلی روی من کار کرد.

- تهران هم می رفتید؟

- وقتی حدود ده سالم بود، یک بار قرار شد برویم تهران. از دو سه هفته پیش شبها خوابم نمی برد. فکر مسافرت و تهران، خواب از چشمم ریوده بود. رفتم مقداری متقال خریدم. کیسه درست کردم، شش هفت روزی تا تهران توی راه بودیم. هر جا اتوبوس وامی ایستاد، من نمونه خاک برمی داشتم که وقتی برمی گردم کرمان گندم بکارم ببینم گندمش چطور می شود. بازی من این بود. هنوز هم مشغول همین بازی هستم. کشاورزی هنوز ولم نکرده است.

- کی برای تحصیل به تهران رفتید؟

- دیگر در کرمان بودم تا دبستان تمام شد. اینجا دبیرستان خوب نبود. به ناچار رفتم تهران. دبیرستان البرز.

- دبیرستان را در البرز پایان بردید؟

- به پایان نبردم. شهریور ۱۳۲۰ شد. شهر شلوغ شد. مملکت وضعش خراب شد. بعد از مرگ پدربزرگ (۱۳۱۸)، پدر، مادربزرگ را آورده بود تهران. شهریور بیست که شد من و مادربزرگ را برگرداند کرمان. چون اینجا امن تر بود. از همان وقت من مأمور کارهای پرورشگاه بودم. خیلی هم وضع بد بود. هیچ چیز گیر نمی آمد. قحطی بود. مشکلات زیاد بود.

- وقتی در شهریور ۱۳۲۰ به کرمان آمدید، چه مدت اینجا بودید و کی برگشتید؟

- تا سالهای ۲۱، ۲۲ اینجا بودم. بعد، یک ملکی داشتیم در اصفهان که هنوز هم گرفتارش هستیم، پدر به من نوشت که برو اصفهان به کارهای شمس آباد برس. همانجا هم درس بخوان. رفتم اصفهان، پهلوی مادرم که از پدرم جدا شده بود. در اصفهان مدرسه ای بود مال انگلیسی ها، آنجا درس را تمام کردم. بهترین مدرسه اصفهان بود. بعد پدرم پایش را کرد توی یک کفش که باید بروی دانشگاه. من گفتم نمی روم. فکر می کردم

- چرا مگر دانشگاه آدم را خنک می‌کند؟

- من همیشه در مدرسه بیشتر از معلم‌ها می‌دانستم. چهارده پانزده ساله بودم که کتاب ایوان باستان مشیرالدوله را حفظ کرده بودم. سر کلاس تاریخ، با معلم دعوا می‌شد که این جور که شما می‌گویید نیست. پدرم هم چون خودش مدرسه نرفته بود و دانشگاه ندیده بود اصرار داشت که من به دانشگاه بروم. کارمان به دعوا کشید. من قهر کردم از خانه بابا آمدم بیرون. دو سه روز طول کشید تا توی بازار در تجارتخانه‌ای مشغول شاگردی شدم. روزی بیست و پنج ریال، ماهی ۷۵ تومان مزد می‌گرفتم. سه سال آنجا کار کردم. در این فاصله پدرم را ندیده بودم. به کلی بی‌خبر بودم. یک خورده پول جمع کرده بودم. جنگ هم تمام شده بود. شده بود سالهای ۲۵، ۲۶. رفتم یک صندوق پستی گرفتم و سرنامه چاپ کردم و تجارتخانه باز کردم. به کمپانی‌های خارجی نامه می‌نوشتم و پست می‌کردم که می‌خواهم نمایندگی شما را بگیرم. شروع کردند برای من sample فرستادن. اولین سمپلی که برای من آمد یک بسته عمده پوست بود. همین‌ها که کنار خیابان می‌فروشنند. از آمریکا فرستاده بودند. رفتم آنها را دوهزار تومان فروختم. سه چهار تا از این کارها کردم، دیدم ده پانزده هزار تومان پول دارم. رفتم سرای جواهری که جای کاسبکارهای فقیر بود، یک دکان گرفتم و تابلو زدم و شدم کاسب. یک، یک ماهی که این جوزی کار کردم یک روز در باز شد و آقای صنعتی‌زاده تشریف آوردند تو. گفتم چشم روشن، آقا تجارتخانه باز کردن! کارت چطور است؟ چه کار می‌کنی؟ نشست یک ساعتی حرف زد. بعد گفت بیا با هم کار کنیم.

- پدر چه کار می‌کرد؟

- تجارتخانه داشت، در سبزه میدان. تجارت فیروزه می‌کرد و سنگ‌های قیمتی و البته قالی. رفتم با او شروع به کار کردم. به کار پوستر هم ادامه دادم. بعد ترقی کردم رفتم تو کار تکثیر عکس. (reproduction)

- می‌خریدند آن وقت؟

- چه جور! پدر من یک نمایشگاهی درست کرده بود از کارهای علی اکبر صنعتی، در چهارراه کالج. من در طبقه بالای آن، نمایشگاه می‌گذاشتم. تمام آتاشه‌های فرنگی را

دایرة المعارف فارسی

به سرپرستی غلامحسین مصاحب

کلیه‌ی حقوق طبع و نشر دایرة‌المعارف فارسی مخصوص و متعلق به
مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین
است. نقل و ترجمه‌ی مطالب این کتاب، بعضاً و کلاً و به هر شکل و عنوان،
بدون ذکر مأخذ ممنوع است.

COPYRIGHT

All rights reserved to Franklin Book Programs, Inc.
Tehran — New York.

This Encyclopedia is based, in part, on authorized use of
THE COLUMBIA VIKING DESK ENCYCLOPEDIA,
compiled and edited by the Staff of the Columbia Encyclopedia.
William Bridgwater, Editor-in-Chief.

Copyright (C) 1953, 1960 by Columbia University Press.
Published by the Viking Press, New York.

شعبه‌ی کتابخانه‌ی علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

جلد اول

۱ - س

دعوت می‌کردم. روشنفکران آمد و رفت می‌کردند. روزنامه‌ها را دعوت می‌کردم. خانلری و امثال او می‌آمدند. حکایتی بود. خیلی شلوغ می‌کردم. یک شب که همه آنها را دعوت کرده بودم آتاشه فرهنگی آمریکا با دو تا آمریکایی دیگر به دیدن نمایشگاه آمد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود، سال ۳۳. آمدند و پذیرایی کردم. بعد گفت این دو تا آقایان ناشرند و قصد دارند کتاب‌های آمریکایی را بیاورند در ایران چاپ کنند. چون می‌دانستم که به کار کتاب علاقه‌مندی، اینها را آورده‌ام که معرفی کنم، گفتم کار خوبی است حتماً بکنید. دو روز بعد گفتند می‌خواهیم ببایم در دفتر شما حرف بزنیم. آمدند و باز همان حرف‌ها را تکرار کردند. گفتند فلانی ما خیلی گشتیم کسی نماینده ما بشود. عده زیادی هم داوطلب‌اند. اما تصمیم گرفتیم شما را برای این کار انتخاب کنیم. گفتم مرا؟ من اصلاً کار کتاب بلد نیستم.

- با اینها انگلیسی صحبت می‌کردید؟

- بله. بابای من تعدادی آپارتمان داشت و آنها را اجاره داده بود به خارجی‌ان، و طرف مکالمه مستأجرها من بودم. انگلیسی من راه افتاده بود. به هر حال گفتم این کار من نیست. من خودم ارباب خودم هستم حالا ببایم حقوق بگیر شما بشوم؟ گفتند خب، پس یک کاری بکن. گفتم چی؟ گفتند اجازه بده تا وقتی کسی را پیدا نکردیم کتاب‌ها را به آدرس شما بفرستیم. گفتم خیلی خوب. رفتند و مقداری کتاب فرستادند. یک روز وسوسه شدم ببینم این کتاب‌ها چیست؟ نگاه که کردم دیدم عجب کتاب‌های فشنگی است. از جمله یک سری جزوه‌های کوچک ۳۶ صفحه‌ای با قطع کوچک درباره اینکه اتم چیست؟ ملکول چیست؟ الکتریسیته چیست؟ نور چیست؟ و از این قبیل. واقعاً خوشم آمد. دیدم عجب دنیایی است. عصر وقتی به خانه می‌رفتم، چند تا از آنها را زدم زیر بغلم، رفتم سر چهارراه مخبرالدوله، انتشارات ابن سینا. آقای رضائی دوست من بود. کتاب‌ها را نشانش دادم و پرسیدم راجع به این کتاب‌ها عقیده‌ات چیست. اگر ترجمه بشود چاپ می‌کنی؟ گفتم بله. گفتم حق‌التألیف می‌دهی؟ گفتم بله. خواستم ببینم چقدر جدی می‌گوید. گفتم چکش را می‌نویسی؟ او هم برداشت پانصد تومان چک نوشت داد دست من. خیلی پول بود. صبح نامه نوشتم که چند تا از کتاب‌های شما را فروختم. دیتوس اسمیت، مدیر عامل فرانکلین که قبلاً رئیس انتشارات دانشگاه پرینستون بود، به تهران آمد. به او گفتم خیلی خوب این کار را می‌کنم. اما شرطش این است که کتاب‌ها را من انتخاب کنم. گفتند باشد اما به نظرم حرفم را خیلی جدید نگرفتند. توی خیابان

نادری پدرم یک جایی داشت، کنار هتل نادری، ازش کرایه کردم، شد دفتر فرانکلین. یک منشی نصفه‌روزه هم گرفتم و شروع کردم به کتاب ترجمه کردن. قرار بود کتاب بگیرم چاپ کنم. هر چه فکر کردم دیدم کار درستی نیست. برخلاف همه فرانکلین‌ها، گفتم آقا من کتاب چاپ نمی‌کنم، من فقط متن را ترجمه و آماده چاپ می‌کنم. کتاب را آماده می‌کردم می‌بردم بهلوی ناشر، ۱۵ درصد می‌گرفتم آنها چاپ می‌کردند. ناشر هم از خدا می‌خواست. کتاب آماده بود. خودم هم می‌رفتم دنبال کار که سریع چاپ شود، جلدش خوب باشد، روی جلد را هم خودم درست می‌کردم. وای سیروس! تو داری همه زندگی مرا دوباره به یادم می‌آوری. به هر حال یک سال که گذشت، نوشتم دیگر برای من پول نفرستید. تا آن موقع برای من حقوق و اجاره محل می‌فرستادند.

- چه کار کرده بودید تا آن موقع؟

حدود ۱۵ تا کتاب در آورده بودم. تعدادی مترجم خوب گیر آورده بودم و پول خوبی هم به مترجمان می‌دادم. تاریخ علم را دادم احمد آرام ترجمه کرد، پنج هزار تومان حق ترجمه بهش دادم. اصلاً باورش نمی‌شد. خیلی پول بود. خودش هم در جایی این را نوشته است. کتاب وقتی چاپ شد آنقدر گرفت که نگو. داستان بشر را دادم جمال‌زاده ترجمه کرد. دفتر تلفن شهر رشت دست من افتاده بود. هزار تا نامه نوشتم به شهر رشت، ۸۰۰ جلد از این کتاب را فقط در شهر رشت فروختم. ناشر می‌دید که کتاب مرا می‌گیرد چاپ می‌کند، یک ماه بعدش کمیاب می‌شود. این بود که همه کتاب فرانکلین را می‌خواستند. اوایل کار آقای آل‌احمد خیلی به من کمک می‌کرد. آل‌احمد با خانلری و یارشاطر بد بود. یارشاطر بنگاه ترجمه و نشر کتاب را درست کرده بود. از لج او خیلی به من کمک می‌کرد ولی مرا تحریک می‌کرد که به جنگ یارشاطر بروم. یک روز حوصله‌ام سر رفت. گفتم تو با یارشاطر دعوا داری، داشته باش، من به این کارها کاری ندارم. از آن وقت با من چپ شد. بعد یک چاه و دو چاله را نوشت علیه من. چاهش منم، چاله‌اش ابراهیم گلستان و ناصر وثوقی. سال‌ها گذشت. فرانکلین مؤسسه بزرگی شد و آل‌احمد مقاله‌های وحشتناک علیه من می‌نوشت. گفتند آل‌احمد علیه شما نوشته بخوان. گفتم مگر من خلم، بخوانم ناراحت شوم. این کار را نمی‌کنم. نخواندم. نخواندم تا دوره انقلاب که به زندان افتادم. بازجویی و بازجویی‌های حرفه‌ای و غیره. دیگر آخر کار که داشت خیالشان جمع می‌شد، یک روز بازجو به من گفت درباره مطالبی که آل‌احمد راجع به شما نوشته چه می‌گوی؟ گفتم نخوانده‌ام. گفت ما را دست نینداز. گفتم والله

نخواندم. باورش نمی شد. گفت خیلی خوب می دهم بخوان. رفت آورد و خواندم دیدم عجب چرت و پرتی. یک فیلمی هست به نام گراس، کتابش هم هست. راجع به ایل بختیاری است. این کتاب را داده بودم به ظفرخان بختیاری ترجمه کرده بود. بعد دیدم فارسی اش خیلی خراب است دادم سیمین دانشور که فارسی اش را درست کند. آل احمد نوشته این کتاب را سیمین دانشور ترجمه کرد پولش را هم صنعتی داد، بعد برد داد به بختیاری (بختیاری آن وقت سناتور بود) و با او دوست شد و شب قمار کرد و یک میلیون تومان بهش باخت. بعد ظفرخان بختیاری واسطه شد، هزار تن کاغذ وارد کرد بدون گمرک.

- اصلاً شما کاغذ وارد می کردید؟

- حالا صبر کن. باز جو گفت راجع به این حرف چه می گویی؟ گفتم برادر این که دیگر قابل تحقیق است. هر چیز توی این مملکت درست نباشد آمار گمرکی اش درست است. برو اداره گمرک بین اصلاً چنین وارداتی صحت دارد؟ رفت و بعد از دو روز برگشت گفت این مزخرفات چیست که آل احمد نوشته است. ما را سه روز از کار و زندگی انداخت، اصلاً همچین خبری نبود.

۲۶۲

- کدام کتاب فرانکلین بیشتر از همه چاپ خورد؟ و کدامها ماجرا داشت؟

- کدام ماجرا نداشت؟ کتابی برای من فرستاده بودند به نام poor boys who became famous، یک مشت آمریکایی بودند که فقیر و بی چیز بودند بعد آدمی شده بودند برای خودشان. دادم ترجمه کردند با عنوان مردان خودساخته. فکر کردم چند تا ایرانی هم تنگش بزنم. فکر کردم یکی از مردان خودساخته رضاشاه خودمان است. به سرم زد شرح حال او را بدهم پسرش محمدرضا شاه بنویسد. علا وزیر دربار بود. شاه هم هنوز میانه اش با من خوب بود. رفتم پیش علا خیلی استقبال کرد. گفت خودت بنویس. دادم نوشتند و توی آن هم آمد که بابای من بی سواد بود، خواندن و نوشتن بلد نبود، وقتی چهل سالش بود در پادگان قصر خواندن و نوشتن یاد گرفت. به هر حال توی آن این جمله آمده بود، که بابای من بی سواد بود. به علا گفتم نوشته حاضر است. گفت بیار من بخوانم. خانه اش در آشپب بود. یک روز عصر بزم خواند، گفت به به، خیلی خوب است. بیز چاپش کن. گفتم نمی شود باید خودشان ببینند امضا کنند. او هم برده بود دیده بود و احتمالاً نخوانده امضا کرده بود. ما هم تبلیغات کردیم که زندگی رضاشاه به قلم

جغرافیای استرابو

سرزمینهای زیر فرمان بهخانیان

ترجمه

همایون صنعتی زاده



تهران ۱۳۸۲

محمدرضا شاه. بیست هزار تا هم چاپ کردیم. گمان می‌کنم انتشارات اقبال چاپ کرد. سرپرستی کتاب هم با ابراهیم خواجه‌نوری بیوگرافی نویس معروف بود. کتاب چاپ شد؛ مادر شاه شنید که پسرش شرح حال پدرش را نوشته است. فرستاده بود کتاب را آورده بودند. گویا یک روز سه‌شنبه بود. باز که کرده بود چشمش افتاده بود به این جمله که بابای من بی‌سواد بود. روزهای سه‌شنبه هم شاه می‌رفت دیدن مادرش. آن روز که شاه از راه رسیده بود مادرش داد و فریاد کرده بود که آبروی فامیل مرا برده‌ای. این چه حرفی است که زده‌ای. آقا ما را بردند تحویل تیمور بختیار دادند. هیچ چی. مدتی طول کشید تا بختیار بفهمد که شاه خودش متن را دیده امضا کرده است.

- یادتان هست فرانکلین هر سال چند عنوان کتاب چاپ می‌کرد و مجموعاً چند

عنوان کتاب چاپ کرد؟

- نه تنها یادم هست، صورتش هم هست. مجموعاً ۱۵۰۰ عنوان کتاب چاپ کردیم.

در اوین، بعد از اینکه روشن شد من برای «سی. آی. ا.» کار نمی‌کنم اداره اطلاعات مرا

تحويل دادگاه انقلاب داد. گفتند ما دیگر با شما کاری نداریم. اما تو مشکلات با دادگاه

انقلاب است. دادگاه انقلاب گفت ۱۵۰۰ عنوان کتاب آمریکایی چاپ کردی و باعث

گمراهی شده‌ای و... برایت تعریف کرده‌ام.

- بله، بعد از انقلاب تکلیف آن کتاب‌ها و فرانکلین چه شد؟

- هست. اول تبدیل شد به سازمان آموزش انقلاب اسلامی و بعد سازمان علمی و فرهنگی. به کار خودش ادامه می‌دهد. کتاب چاپ کرده‌ام که حالا چاپ بیست و پنجم آن درآمده. لذات فلسفه را دادم عباس زریاب ترجمه کند. گفت چشم، ولی خواننده نداردها! گفتم چه کار داری. تا حالا بیشتر از سی بار چاپ شده است.

- خودتان هم بابت چاپ همین کتاب‌ها به زندان افتادید؟

- خب، بابت مقداری چیزها از جمله چاپ کتاب‌ها. یکی از چیزهای عمده‌اش همین بود که می‌گفتند ناشر فرهنگ غرب هستی. یک روز یک حاج آقای که آدم معقولی هم بود، در اوین به من گفت اتهامت این است که ناشر فرهنگ غرب هستی. کتاب آمریکایی چاپ کرده‌ای و باعث گمراهی مردم شده‌ای، حرفی داری، دفاعی داری یا نه؟ گفتم حرف چی؟ نمی‌توانم بگویم من مسئول فرانکلین نبودم. نمی‌توانم بگویم این کتاب‌ها در زمان تصدی من چاپ نشده، اما در ضمن، حرف‌های شما درست هم نیست. گفت ضد و نقیض حرف می‌زنی. یا درست است یا درست نیست. گفتم هم درست است، هم درست نیست. مثلاً اگر به من بگوئی تو یکی از تولیدکنندگان بزرگ عرقی (اشاره به گلاب زهرا) حرفتان درست است. من اهر سال چندین و چند هزار بطر عرق در جمهوری اسلامی تولید می‌کنم. آنچه تهیه می‌کنم اسمش عرق است. اما بردارید بخورید ببینید این عرق پاکدیس و قوچان است یا عرق نعنای. کتاب‌های ما را هم بخوانید ببینید در آنها چه نوشته شده است.

- در آن زمان گلاب هم تولید می‌کردید؟

- بله. من خیلی پیش از انقلاب، فرانکلین را رها کردم. خب، این آقای روحانی مرد باحوصله دقیقی بود. گفت فلانی حرفی بزن که معقول باشد، شدنی باشد. من که نمی‌توانم در این شلوغی انقلاب بنشینم هفتصد هشتصد تا کتاب بخوانم. گفتم نیازی نیست. این کار را کرده‌اند. مثلاً آقای مطهری، آقای باهنر و دیگران. گفت چطور؟ گفتم کتاب‌ها را خوانده‌اند و در تألیفات خود از آنها استفاده کرده‌اند، ارجاع داده‌اند. از این گذشته این کتاب‌ها هم اکنون در جمهوری اسلامی دارد تجدید چاپ می‌شود. باید

خدمت شما عرض کنم که نگاه این روحانی خیلی تغییر کرد.

- چطور شد از فرانکلین رفتید؟

- راجع به علی اصغر مهاجر چیزی می‌دانی؟

- نه، فقط یک سفرنامه از او خوانده‌ام درباره کویر.

- تازه فرانکلین را درست کرده بودم، یک روز آقایی وارد شد، گفت شنیده‌ام شما کتاب برای ترجمه سفارش می‌دهید اگر ممکن است کتابی بدهید من ترجمه کنم. راستش من از قیافه او خوشم نیامد. یک مشت کتاب داشتم راجع به مدیریت، یکی را دادم گفتم شما این کتاب را ببرید و دو صفحه‌اش را ترجمه کنید، ۲۴ ساعت بعد بیاورید، ببینم. وقتی برگشت دیدم تمام کتاب را ترجمه کرده است. گفت دیدم دارم ترجمه می‌کنم همه‌اش را ترجمه کردم. برداشتم نگاه کردم دیدم نثر بدی ندارد. گفتم شما چه کار می‌کنید؟ گفت من راننده تاکسی هستم، تعجب کردم. گفتم چطور شد شما راننده تاکسی هستید؟ گفت در آبادان بوده و در گمرک خرمشهر کار می‌کرده، عضو حزب ایران بوده از آنجا بیرونش کرده‌اند، آمده تهران، اینجا رانندگی می‌کند. شرح حالش را پشت همان سفرنامه نوشته است. بگذار برایت بخوانم:

«علی اصغر مهاجر طبق اسناد موجود به سال ۱۳۰۱ در تهران متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به خدمت وزارت دارایی درآمد. آرامش و سکون وزارت مالیه فراغت تمام و کمال پیش آورد. ناچار به تحصیل ادامه داد. در سال ۱۳۲۵ از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شد. از خدمت نظام معاف شده بود و مدتی در کلاس‌های شبانه‌روزی بزرگسالان به رایگان تعلیم می‌داد. سپس شغل رانندگی پیشه گرفت. دو سال در آبادان و تهران رانندگی کرد. در سال ۱۳۳۵ به خدمت مؤسسه انتشارات فرانکلین درآمد. وی در عین حال که عضو پایه ۹ مالیه است می‌کوشد خادم فرهنگ باشند».

- به این ترتیب علی اصغر مهاجر وارد انتشارات فرانکلین شد؟

- بله. گفتم بنشین همینجا کتاب ترجمه کن. بعد هم کاری کرد که خیلی برای من تعجب آور بود. گفت زنم می‌خواهد برود طب بخواند، در آلمان ده سال این زن را فرستاد که درس بخواند. خرجش را می‌داد و تحمل می‌کرد. در این مدت واقعاً مظهر پرکاری و زحمت‌کشی بود. خیلی مورد اعتماد من واقع شد. وقتی مبارزه با بی‌سوادی را

در قزوین راه انداختم فرماندار قزوین همکاری نمی‌کرد. سنگ می‌انداخت. دیدم نمی‌شود. یک روز رفتم پیش هویدا گفتم این طوری نمی‌شود. گفت یک کسی را خودت انتخاب کن، گفتم علی اصغر مهاجر. مهاجر شد فرماندار قزوین. در آنجا از نزدیک همکاری می‌کردیم. می‌دیدم چقدر کارش را خوب انجام می‌دهد. شب و نصفه شب می‌رفت به زندان سرکشی می‌کرد، به مریضخانه‌ها سرکشی می‌کرد. وقتی کارهای من در بیرون زیاد شد و خواستم از فرانکلین بروم کسی بهتر از او به نظرم نرسید.

- چرا می‌خواستید از فرانکلین بروید؟

- یک علت اساسی اختلافی بود که با مؤسسه فرانکلین پیدا کرده بودم. آنها مقادیر زیادی از فرانکلین تهران قرض کرده بودند و پس نمی‌دادند. اگر اشتباه نکنم سال ۶۵ یا ۶۶ میلادی بود. جانسون رئیس جمهور آمریکا بود. ناشران دنیا را دعوت کرده بودند که در واشینگتن جلسه‌ای داشته باشند. من هم به نمایندگی از طرف ناشرین ایران رفتم. شب آخر کنگره، جانسون ناشران را به شام دعوت کرده بود. سر شام نطقی کرد که ما چنین می‌کنیم و چنان می‌کنیم. من از دست فرانکلین کفری بودم، دستم را بلند کردم گفتم آقای رئیس جمهور! تا جایی که من تجربه دارم فرمایشات شما با حقایق نمی‌خواند. من یک ناشر بی‌مقدار ایرانی هستم که برای مؤسسه فرانکلین کار می‌کنم. مدتی است که مبلغی از من قرض کرده‌اند و زورم به آنها نمی‌رسد. شاید شما واسطه شوید و پول ما را پس بدهند. مجلس شام در واقع به هم خورد.

۲۶۶

- مبلغی که از فرانکلین تهران قرض کرده بودند چقدر بود؟

- زیاد بود. بالغ بر سیصد هزار دلار. حوصله‌ام سر رفته بود. گفتم کار نمی‌کنم. گفتند پس بیا عضو هیئت مدیره فرانکلین باش. گفتم نه. به خیال خودم سه چهار تا رفیق توی فرانکلین تربیت کرده بودم که می‌خواستم کار را ادامه بدهند. داستان کنت مونت کریستو را خوانده‌ای؟ یارو از سفر برمی‌گردد دو سه نفر از رفقاییش علیه او توطئه می‌کنند و پدرش را درمی‌آورند. عین این بلا را همکاران من سر من آوردند، به ریاست علی اصغر مهاجر. این آقای مهاجر به قدری مورد اعتماد من بود که من او را جانشین خودم می‌دانستم ولی آنقدر اذیتم کردند که من ارتباطم را به کلی قطع کردم. آنها هم قصدشان دقیقاً همین بود. البته بعدها فهمیدم چه اتفاق خوبی برای من بود. به نفع من تمام شد.

جغرافیای تاریخی ایران

تألیف

ویلهلم بار تئلد

ترجمه از روسی به انگلیسی

توسط

سوات سوچک

با ویراستاری و مقدمه

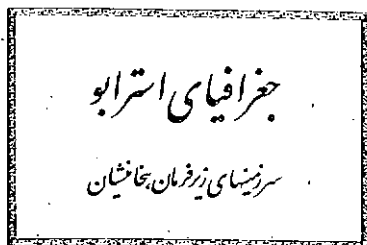
کلمنت اموند بوزورث

ترجمه

همایون صنعتی زاده



۱۳۷۷



جغرافیای استرابو

سرزمینهای زیر فرمان پانچانیان

ترجمه

همایون صنعتی زاده



تهران ۱۳۸۲

- بالاخره آن پول‌ها را از آمریکایی‌ها پس گرفتید؟

- نه. بعد از بیرون آمدن من هم فرانکلین یواش یواش از حرکت ایستاد و پول‌هایش ته کشید. شروع کردند به قرض کردن و فروختن دارایی‌های فرانکلین. هرچه فرانکلین داشت فروختند، مثلاً شرکت سهامی جیبی را فروختند. مهاجر هم مقدار زیادی از پول‌ها را برداشت و رفت در بورلی هیلز لس آنجلس ملکی خرید و در همانجا مرد. داستانش مفصل است.

پایان - اول تیر ۱۳۸۷ - گینگان، منزل بیلاقی همایون صنعتی زاده

دائرة المعارف مصاحب چگونه به وجود آمد؟

این مصاحبه همان طور که از تاریخ آن پیداست شش هفت سال پیش یعنی در تاریخ سی ام مرداد ۱۳۸۱ انجام شده و تاکنون منتشر نشده است. موضوع مصاحبه چگونگی شکل‌گیری دائرة المعارف مصاحب است که مشهورترین دائرة المعارف فارسی است و بنیاد همه دائرة المعارف‌هایی که پس از آن انتشار یافت یا در دست انتشار است. قابل ذکر است که این گفت‌وگو شامل نکاتی است که همه آن را نمی‌توان در حال حاضر منتشر

کرد. ممکن است انتشار آن ماجراهایی بسازد و بگومگوهایی را سبب شود. به این جهت ترجیح دادم قسمتی از آن را فعلاً منتشر نکنم. قسمتی که البته حذف آن به طرز شکل‌گیری دائرةالمعارف فارسی که مقصود این گفت‌وگوست لطمه‌ای نمی‌زند.

سیروس علی نژاد: خوب قرار است امروز راجع به دائرةالمعارف مصاحب صحبت کنیم. حوصله‌اش را دارید؟

همایون صنعتی‌زاده: حوصله دارم ولی نمی‌خواهم فعلاً منتشر شود. به دلیلی که می‌دانی. همین امروز دادگاه انقلاب بودم. قرار است قضیه حکم مصادره اموال حل شود. بنابراین موقعش نیست که حالا سر زبان‌ها بیفتیم.

- انتشارش مطرح نیست. اگر لازم است نوار را پیش خودتان نگهدارید تا موقعش برسد. ولی خوب است صحبت کرده باشیم و ضبط شده باشد و یک گوشه‌ای بماند تا شکل گرفتن دائرةالمعارف مصاحب از زبان شما مانده باشد.

- باشد. قبول، صحبت می‌کنیم. من در انتشارات فرانکلین به این نتیجه رسیده بودم که جامعه فرهنگی ایران یک کتاب مرجع اطلاعات عمومی، تا حد ممکن دقیق و قابل استناد، لازم دارد. از همان اول پیدا بود که تهیه چنین کتابی خرجش زیاد است. کار یک روز و دو روز هم نیست. کار یک نفر و دو نفر هم نیست. کار یک هیئت است. باید کسانی باشند که این کار را بلد باشند. آموزش دیده باشند. می‌دانستم برای این کار جمعی را باید تربیت کرد. این کار قواعد خاص خودش را دارد. به هر صورت مخارج آن را برآورد کردم، دیدم یک چیزی، حدود سیصد هزار دلار خرج دارد.

هیئت مدیره فرانکلین هم گفت که ما این نوع کارها را نمی‌کنیم ولی اینجا مؤسسات خیریه‌ای هست که ممکن است این کار را بکنند. ما سفارش می‌کنیم، برو صحبت کن بلکه این کار انجام شود. پنج شش جا رفتیم. بالاخره به بنیاد فورد راهنمایی شدم، این بنیاد در خاورمیانه فعالیت‌هایی داشت. مرکز فعالیتش هم بیروت بود. دو سه جلسه نشستیم با اعضای هیئت مدیره بنیاد فورد صحبت کردم. گفتند استدلال شما جالب است اما ما نمی‌توانیم در این زمینه تصمیم بگیریم. برای اینکه ما نماینده‌ای در خاورمیانه داریم که باید موضوع را با او مطرح کنید. پرسیدم نماینده شما در خاورمیانه کیست و کجاست؟ گفتند در بیروت. پاشدم سر راهم به تهران رفتم بیروت. نشستیم صحبت

کردیم؛ گفت حرف‌هایی که می‌زنی خوب است ولی من باید بیایم تهران مطالعاتی بکنم بعد به شما جواب بدهم.

ما آمدیم تهران. چند ماه بعد یک روزی وسط‌های هفته، ساعت ده یازده این آقا به من تلفن کرد که من آمده‌ام و در پارک هتل هستم. شما ساعت دو بعد از ظهر بیا اینجا صحبت کنیم. من هم خیلی خوشحال که بالاخره تکلیف این کار روشن خواهد شد. چون گفته بود ساعت دو، من فکر کردم لابد تا آن ساعت ناهارش را خورده است. آمدم خانه، همینجا، ناهار مختصری خوردم و رفتم. یک آدم چاق ثمین‌گنده‌ای بود. رفتم نشستیم سلام علیک و اینها گفت خب برویم ناهار بخوریم. من پیش خودم فکر کردم اگر بگویم ناهار خوردم، از همان اول کار را خراب کرده‌ام گفتم برویم. رفتیم سر ناهار. این آدم اصلاً آکول بود. واقعاً هیچ وقت اینقدر به تنم بد نگذشته بود. برای اینکه این آقا خاویار و سالاد و بیفتک و سوپ و غیره، همینطور سفارش می‌داد و من هم برای اینکه مبادا کدورت خاطری فراهم شود همراهی می‌کردم. گمان می‌کنم تا ساعت چهارونیم، پنج هم ناهار طول کشید. وقتی آمدم خانه مریض شدم. به هر صورت صحبت‌های مرا شنید و گفت من به شما خبر می‌دهم. خبر هم داد، گفت ما نصف این پول را به شما می‌دهیم، ۱۵۰ هزار دلار، به شرط اینکه یک ایرانی پیدا کنید که نصف دیگرش را بپردازد. من آنقدری که به عقلم می‌رسید که سراغ چه کسانی بروم، رفتم. مثلاً حاج علینقی کاشانی نامی بود که تاجر درجه یک بازار بود، یا آقای نمازی که نماینده چند کارخانه اتومبیل بود اینجا. اما هیچ کس کوچکترین علاقه‌ای نشان نداد.

در همان ایام ما کتابی چاپ می‌کردیم که از نظر من اهمیت داشت. کسی در آمریکا پیدا شده بود به اسم بنیامین اسپاک که متخصص طب کودکان بود. کتابی نوشته بود درباره اینکه بچه‌تان را چطور بزیاید و چطور بزرگ کنید. کتاب خیلی شهرت پیدا کرده بود و آقای اسپاک هم خیلی شهرت پیدا کرد و بعدش هم یکی از آزادیخواهان چپ آمریکا از آب درآمد که سال‌ها نهضت ضد بمب اتمی را اداره می‌کرد. این کتاب هم در انتشارات فرانکلین ترجمه شده بود و در دست چاپ بود. به همین جهت فکر کردم برای اینکه کتاب مورد بحث قرار بگیرد و مردم بهش توجه کنند بروم یکی از دو تا بانویی که امور مختلف خیریه دستشان بود، شمس و اشرف، را ببینم. خلاصه کنم وقتی رفتم پیش اشرف، او قبول کرد که کتاب به اسمش دربیاید.

- یعنی چه به اسمش دربیاید؟

- یعنی اینکه کس دیگری ترجمه کند ولی زوی جلد کتاب بنویسیم ترجمه والا حضرت اشرف. کتاب مادر و بچه به اسم والا حضرت اشرف پهلوی درآمد. از اینجا مختصر آشنایی با ایشان پیدا کردم. من که از همه جا ناامید شده بودم، رفتم سراغ ایشان که فلانی من برای کار دائرةالمعارف ۱۵۰ هزار دلار احتیاج دارم، سراغ خیلی ها هم رفته ام ولی نشده. گفت باشد من خودم می دهم. ما هم خیلی خوشحال که شخص مورد نظر را پیدا کرده ایم. آمدیم و به بنیاد فورد نوشتیم که آقا ما کسی را پیدا کردیم که ۱۵۰ هزار دلار می دهد. گفتند: کیست این والامقام گفتیم: ایشان! گفتند: می دهد؟ گفتیم: بله می دهد! گفتند خیلی خوب.

خوب حالا آمدیم بر سر این مسئله که کی این کار را اداره کند؟ این ور، آن ور به دنبال کسی می گشتم که مدیر این کار باشد. اینهایی که می گویم از چیزهایی است که واقعاً برای من اسباب حیرت شده بود. سفت و سخت در جستجوی این کار بودم و هرچه می گشتم یک آدمی پیدا کنم که مطمئن باشم می تواند کار جدی بکند، پیدا نمی کردم. به جز یک شخص که نمی دانم می شناسی یا نه، آقای علی محمد عامری. او را هم از آنجا می شناختم و بهش اعتقاد داشتم که معلم انگلیسی بود و من یک سری کتاب برای بچه ها می خواستم چاپ کنم، جزواتی ۳۶ صفحه ای بود برای کودکان و نوجوانان، راجع به پدیده های مختلف، مثل برق چیست؟ نور چیست؟ و از این قبیل.

- اسم فارسی این سری چه بود؟

- اسم فارسی نداشت. بعضی از جزوه هایش را باید داشته باشم. وقتی چاپ شد خیلی گرفت و من در ترجمه آنها از این شخص چیزهایی دیده بودم که باعث حیرتم شده بود. رفتم دست به دامن آقای عامری شدم که بیا و این کار را به عهده بگیر. جواب داد که فلانی من از عهده این کار بر نمی آیم. این خیلی زور می برد و من زورش را ندارم، اما می گردم و کسی را پیدا می کنم.

در این اثنا یک روز یک آقای شجاع الدین شفا پیدا شد. نمی دانم می شناسید یا نه؟

- بله. همانقدر که همه می شناسند. نه به طور مستقیم. هیچ وقت با ایشان حشر و نشری نداشتم.

- بله. یک روز سروکله اش پیدا شد که فلانی من شنیده ام که تو می خواهی دایرةالمعارف درست کنی. من داوطلب هستم که این کار را اداره کنم. واقعاً آخرین کسی

که ممکن بود فکر کنم برای این کار مناسب است، او بود. آمدم به خیال خودم زرنگی کردم و گفتم فلانی اختیار انتخاب سردبیری این کار با من نیست، چند نفرند که مشاوران عمده فرانکلین اند و در این قبیل امور آنها تصمیم می گیرند. گفت مثلاً کی؟ چون شنیده بودم و تصور هم این بود که خیلی آدم قرص و محکمی است، گفتم آقای سید حسن تقی زاده.

من تقی زاده را آدم قرص و محکمی می شناختم، لااقل این توهم برای من وجود داشت که تقی زاده زیر بار حرف هیچ کس نمی رود. یک هفته بعد، تقی زاده ما را صدا زد. معمولاً خیلی خودمانی حرف می زدیم. بعد از سلام و علیک سرش را پایین انداخت و بی آنکه به صورتم نگاه کند، گفت فلانی چطور این دایرةالمعارف را بدهی به آقای شجاع الدین شفا. گاهی من اختیار از دستم در می رود و تند می شوم. گفتم آقای تقی زاده شما می گوید من دایرةالمعارف را بدهم به آقای شفا. باز سرش را انداخت زیر و گفت: کس دیگری نیست. من هم گفتم بهتر است که دایرةالمعارف نباشد. سرش را بلند کرد و ته چشمش از اینکه من سفت و سخت جلوش ایستاده بودم و گفته بودم نه، خوشحال بود. من نمی دانم که این مرد (شفا) زورش اصلاً از کجا بود.

- آن موقع معاون وزارت دربار نبود؟

- نه. هنوز هیچ سمتی نداشت. واقعاً اسباب حیرتم شد که تقی زاده، چنین حرفی به من زد و ابهتش مقدار زیادی نزد من کم شد. هنوز هم برایم معماست که تقی زاده چرا چنین پیشنهادی کرد. چه کسی مجبورش کرده بود که چنین پیشنهادی بکند.

- بگذریم. چطور به مصاحب رسیدید؟

- یک روز آقای عامری آمد گفت که فلانی پیدا کردم. گفتم کی؟ گفت: دکتر غلامحسین مصاحب. گفتم کیست؟ گفت: این آقا اصلاً کارش ریاضی است، در ضمن معاون امور سد کرج هم هست.

- یعنی سال های ۳۹ - ۴۰ بود؟

- موقعی بود که سد کرج را می ساختند. آقای دکتر مصاحب متصدی ساخت سد کرج بود، هنوز سد کرج ساخته نشده بود. یک مهندس طالقانی بود که رییس امور سد بود، ولی عملاً مصاحب کارها را انجام می داد. خانه مصاحب در خیابان متوجهری بود. من



از راست: منوچهر آگاه، هوشنگ مرادی کرمانی، محمود روح‌الامینی، همایون صنعتی‌زاده، محمد ابراهیم باستانی پاریزی

پاشدم رفتم پهلویش. گفتم تصمیم دارم کتاب مرجعی بسازم که قابل اطمینان باشد و از نظر درستی و صحت یک جور سنت‌گذاری در مملکت باشد و پایه اطلاعات عمومی فرهنگ آسیایی ما باشد. از این حرف‌ها. خیلی از حرف‌های من خوشش آمد. گفت فلانی حرفی که تو می‌زنی آنقدر مهم است که اگرچه کار سنگینی است ولی اگر راست بگویی، سنگینی کار مهم نیست، انجام می‌دهم. با اینکه وقت ندارم اما هرچه وقت دارم صرف این کار می‌کنم. الان دو تا شغل دارم، به کلی آسایش از من سلب خواهد شد، ولی عیبی ندارد، می‌کنم. اما یک شرط دارد و آن این است که توی کار من کسی دخالت نکند، مطلقاً.

- جواب شما چه بود؟

- گفتم باشد، کسی دخالت نمی‌کند. قرار شد من سپر بشوم و مصاحب پشت این سپر بنشیند و کار را شروع کند. اول کار گفت من بلد نیستم. گفتم عیبی ندارد. من پیش‌بینی‌اش را کرده‌ام که این کار را باید اول یاد گرفت. خرج سفری هم برای این کار منظور شده. چه در دستران بدهم دکتر مصاحب را روانه کردیم رفت چند ماه انگلیس، چند ماه آمریکا، و چند ماه فرانسه، در مؤسسات مختلف - که کارشان دایرةالمعارف سازی بود - دوره دید.

- دوره چی؟ اینکه چطور باید دایرةالمعارف نوشت یا اینکه چطور باید یک دایرةالمعارف را مدیریت کرد و سامان داد.

- ببین، در ایران الان دارند چهار پنج تا دایرةالمعارف می‌نویسند. به نظر من کار همه‌شان اشکال دارد. اشکال اساسی‌اش این است که ابتدایی‌ترین مطالب راجع به دایرةالمعارف را کسی برای اینها از روی تجربه نگفته است. تصور آنها از دایرةالمعارف این است که یک کتابی تهیه کنند که تمام مطالب مربوط به دنیا در آن بیاید. اما این کار شدنی نیست. مطلقاً شدنی نیست. شوخی می‌کنند. نه از روی جهالت بلکه از روی بی‌تجربگی می‌گویند. اصل اول دایرةالمعارف نویسی این است که از روز اول مشخص کنید که این دایرةالمعارف چند تا مدخل داشته باشد، چند تا صفحه داشته باشد، هر صفحه چند سطر داشته باشد و هر سطر چند کلمه داشته باشد. حتماً باید محدوده‌ای برای خودتان درست کنید. برای اینکه دانش حد ندارد. کاری را شروع می‌کنید که بی حد است. حرف الف چند سال طول می‌کشد، حرف ب چند سال طول می‌کشد، تا برسید به

حرف ی، هفتاد سال گذشته و مطالب حرف الف کهنه شده است. گفتن اینکه ما می خواهیم دایرة المعارف بزرگ بنویسیم، مثل این است که زنی بگوید می خواهم بچه سی ساله بزیام. این شامل حال تنها آقایانی که در ایران دایرة المعارف می نویسند، نیست. من به کار آقای احسان یارشاطر که در آمریکا به اصطلاح مسئول این کار است، نگاه کردم، دیدم او هم همین اشتباه را کرده. دایرة المعارف باید یک برنامه محدودی داشته باشد. محدودیت موضوعات را باید از اول روشن کنید. اینکه موضوعات مختلف هر کدام چند مدخل و چند مقاله داشته باشد و مجموعه کتاب چقدر باشد. مثلاً اگر بخواهید مقاله ای راجع به سعدی بنویسید باید تصمیمتان را گرفته باشید که این مقاله مثلاً ۶۵۰ کلمه بیشتر نباشد. اگر بیشتر شد، برنامه تان به هم می خورد. خوب اینها یاد گرفتن می خواهد.

- برای تهیه دایرة المعارف مصاحب همه اینها را از اول معین کرده بودید؟
- در دایرة المعارفی که مصاحب تهیه می کرد یکی از اولین کارهایی که ما کردیم این بود که ورقه هایی مخصوص مقاله چاپ کردیم. فرض کنید کسی می خواست درباره رشت مقاله بنویسد. این ورقه ای که چاپ کرده بودیم مثل جدول بود که کلمات را می بایست در خانه های جدول بنویسد. مثلاً فرض کنید مقاله رشت ۷۸۰ کلمه باید می بود. خانه ۷۸۱ ضربدر می خورد. یعنی مقاله رشت باید اینجا تمام شود. ضمناً سفارش می شد که مطلب باید منطقی باشد، حرف بی ربط درش نباشد، هر کلمه آن مستند باشد و... در دایرة المعارف فارسی خیلی جاها در مقابل جمعیت اعلام شده یک شهر علامت سؤال هست. یعنی دقیق نمی دانستیم که جمعیت فلان شهر چقدر است.

- الگویی هم برای کار داشتید؟

- ما انتظار داشتیم که این کار در عرض سه سال تمام شود. این اشتباه دیگر ما بود. آمدیم دایرة المعارف کلمبیا را که یک جلدی است الگو قرار دادیم. گفتیم بهتر است یک الگویی داشته باشیم. مقالات این دایرة المعارف بیشتر درباره آمریکا است. فکر کردیم مقالات مربوط به آمریکا را کنار می گذاریم و مقالات علمی اش را ترجمه می کنیم. مثلاً عدد اصم چیست؟ تئوری نسبیّت اینشتین چه می گوید. خیال کردیم کارمان این جوری نصف می شود اما دیدیم شدنی نیست.

- این کارها در دفتر فرانکلین انجام می‌شد؟

- در دفتر فرانکلین شروع شد. بعد فهمیدیم شدنی نیست. دفتری گرفتیم برای مصاحب در خیابان نادری که سه اتاق داشت. دکتر مصاحب و دو سه نفر از همکارانش که اسامی آنها در دایرةالمعارف هست آنجا شروع به کار کردند. مسئله اساسی دایرةالمعارف کتابخانه‌ای است که لازم دارد. باید تمام کتاب‌های مرجع دنیا را در اختیار داشته باشد. پولی که داشتیم صرف به وجود آمدن این کتابخانه شد. مقداری که جلو رفتیم دیدیم که این کار شوخی بردار نیست. ما اگر بخواهیم فرض کنید راجع به جغرافیای ایران مطلب بنویسیم لغات لازم را نداریم. مصاحب مجبور شد گروه‌های مختلفی برای ساختن لغت تشکیل بدهد. گروه لغت فیزیک، گروه لغت ریاضی، جغرافیا و... چه لغت‌های قشنگی هم ساخت.

- هزینه کار به همان صورتی که گفتید فراهم شد؟

- ضمن این کارها گاه گاه پیغام می‌فرستادم برای اولیا که ۱۵۰ هزار دلار ما دارد تمام می‌شود. آمریکایی‌ها هم از آن طرف فشار می‌آوردند که پس کو آن ۱۵۰ هزار دلاری که وعده کرده بودی؟

- مگر نظارت می‌کردند؟

- نه، ولی ما باید گزارش مالی می‌فرستادیم. خلاصه‌اش کنم چند دفعه پیغام فرستادم، نشد.

- توسط چه کسی پیغام می‌فرستادید؟

- توسط رییس دفتر والاحضرت. مراجعه می‌کردم و می‌گفتم والاحضرت همچنین قولی داده است. یک روز گفتند والاحضرت می‌خواهد دکتر مصاحب را ببیند. ما خیلی خوشحال شدیم که قضیه دارد جدی می‌شود. رفتیم به مصاحب گفتیم. گفت من نمی‌آیم. مصاحب این طوری بود. رییس فرانکلین آمد و می‌خواست دایرةالمعارف را ببیند، خوب، پروژه به عهده آنها بود. به دکتر مصاحب گفتم، گفت من حوصله آمریکایی‌ها و چران را ندارم. در مورد اشرف پهلوی، رفته سراغ مصاحب گفتم قضیه از این قرار است که این یارو قرار است ۱۵۰ هزار دلار بدهد. درست است که قرار است من سپر تو باشم، اما تو هم قرار نیست کارها را به هم بریزی. با چه بدبختی راضی‌اش کردم. اشرف

فهمیده بود، یک روز ناهار دعوتش کرد. رفتیم آنجا ناهار خوردیم و مصاحب توضیحاتی داد.

- دکتر مصاحب آدم خوش صحبتی بود؟

- بسیار، اگر می خواست. دریای علم بود. آدم رُک و راستی هم بود. ترس من هم از رُک و راستی اش بود. والا حضرت در اثنای صحبت گفت علی اصغر حکمت علاقه مند است جزو تهیه کنندگان دایرة المعارف باشد، خواهش می کنم کاری به ایشان واگذار کن. مصاحب هم نه گذاشت نه برداشت، بدون معطلی گفت عیب ندارد، بفرماید بیاید من مقالات مربوط به یهود را بدهم ایشان بنویسد. اشرف رنگش پرید. حکمت جدش یهودی بود. مجلس خُنک و یخ شد، اشرف مانده بود چه بگوید. من دیدم قضیه ۱۵۰ هزار دلار دیگر تمام شد. این حرف را من تا حالا به کسی نگفته ام. خودم ناچار شدم یواش یواش از جیب خودم دادم.

- تمام ۱۵۰ هزار دلار را خودتان پرداختید و والا حضرت هیچ؟

- حتی یک شاهی. دکتر مصاحب هم نمی دانست و اسمش را در مقدمه آورده است. او هم نمی دانست که اشرف آن پول را نداده است. من نمی توانستم به کسی بگویم. گفتنی نبود.

- بنابراین شما ۱۵۰ هزار دلار را از جیب خودتان پرداخت کردید؟

- در هر صورت توی دفاتر ما این جور ی ثبت شد که والا حضرت این مبلغ را پرداخت کردند.

- پس از آن کار دایرة المعارف چطوری پیش رفت؟

- مشکلات یکی و دو تا نبود. دیدم کار دارد خیلی حجیم می شود. به فکر کاغذ افتادم. مجبور شدم برای این کار کاغذ مخصوص به کارخانه سفارش بدهم. به جلد اول که نگاه کنید می بینید کاغذ آن ۴۰ گرمی است. خیلی کاغذ نازکی است ولی پشت نمی زند. علتش این بود که به خمیر کاغذش مقداری تیتانیوم اضافه کردیم. تیتانیوم فلز گرانبهایی است.

- کجا سفارش دادید؟

- فنلاند. من هم از روی ناشیگری مطمئن نبودم. رفتم آنجا که موقع اضافه کردن تیتانیوم بالای سر کار باشم. رفتم و دیدم فنلاندی‌ها چه آدم‌های پاکی هستند. به هر صورت جلد اول دایرةالمعارف درآمد. اگر نگاه کنید می‌بینید که ناشرش فرانکلین نیست، بلکه گروهی از ناشران‌اند. یعنی این سیصد هزار دلاری که صرف کار شد پولی بود که به شخص معینی تعلق نداشت.

- یعنی نه مال فرانکلین بود، نه جای دیگر؟

- ما گفتیم این مال همه کسانی است که در کار نشر هستند و آن را دسته‌جمعی چاپ می‌کنند. جلد اولش این طوری چاپ شد. حالا شده بود سال ۴۷ - ۴۸. من از فرانکلین آمده بودم بیرون و علی اصغر مهاجر آمده بود جای من.

- دایرةالمعارف را ظاهراً شرکت سهامی کتاب‌های جیبی منتشر می‌کرد.

- بله، تولیدکننده‌اش بود اما اسم ناشرانش هست. مصاحب را هم کنار گذاشتند. دیدند زورشان به او نمی‌رسد، البته مصاحب هم نمی‌توانست با آنها کار کند. رضا اقصی را به جای او آوردند. کار به جایی رسید که دایرةالمعارف را فروختند به انتشارات امیرکبیر. همه دستگاه و دارایی‌ها و کتابخانه عظیمش را که سی - چهل میلیون تومان می‌ارزید، فروختند و تبدیل به دلار کردند.

- مرحوم مصاحب چند سال با دایرةالمعارف همکاری کرد؟

- تا وقتی من بودم نزدیک ده سال.

- تمام وقت کار می‌کرد؟

- نه عصرها می‌آمد.

- عیبی ندارد بدانم چقدر حقوق می‌گرفت؟

- نه، خیلی جزئی، ۱۵ هزار تومان. به خاطر علاقه‌ای که داشت می‌آمد. من واقعاً مرید او شده بودم. یک وقتی در این کشور می‌فهمند که مصاحب چه کار کرده است.

- شما با هم روابط نزدیکی داشتید؟

- من این قدر به غلامحسین علاقه مند شده بودم که خانه‌ام را در شمیران رها کردم و آمدم خیابان میکده آپارتمانی اجاره کردم که نزدیک او باشم. خانه ما دو بست قدم با یکدیگر فاصله داشت. مصاحب وقت نداشت و تا دو بعد از نیمه شب کار می‌کرد.

- از ابتدا دایرةالمعارف در سه جلد پیش‌بینی شده بود؟

- نه. اول یک جلد پیش‌بینی شده بود، بعد دو جلدی شد و جلد دوم آن را دو قسمت کردیم.

- حجم جلد دوم بسیار کمتر از جلد اول بود. بقیه مطالب به جلد سوم منتقل شده

بود؟ یعنی همان بخش دوم جلد دو که بعدها درآمد؟

- بله اما کارها را مصاحب انجام داده بود. یعنی آخرین مقاله‌ای که توی آخرین جلد هم می‌بینید مدخلش را معلوم کرده بود، تعداد کلماتش را معلوم کرده بود. همه چیزش را دیگر. دیمی کار نمی‌کرد. اگر در نشرش هم دقت کنید می‌بینید یکی از بهترین نشرهاست.

- چه کسی روی نشر دایرةالمعارف کار می‌کرد؟

- خود دکتر مصاحب. خودش مقالات را یکی یکی می‌خواند و به شکل نهایی درمی‌آورد.

پایان بخش سوم ۳۰ مرداد ۸۱ - منزل همایون صنعتی - ساختمان سامان

فهرست آثار همایون صنعتی زاده

۱. تاریخ کیش زرتشت، مری بویس، سه جلد، انتشارات توس
۲. چکیده تاریخ کیش زرتشت، مری بویس، انتشارات صفی‌علیشاه
۳. پس از اسکندر گجسته، مری بویس و... انتشارات توس.
۴. جغرافیای تاریخی ایران، ویلهلم بارتولد، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار.
۵. جغرافیای استرابو، سرزمین زیر فرمان هخامنشیان، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار.
۶. تاریخ سومر، ادوارد وولی، نشر گستره.

در ضمن صحبت‌هایی که در آغاز کار با آقای همایون صنعتی‌زاده، سرپرست مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین، می‌کردیم، ایشان مطلبی به من گفتند که جا دارد در این دیباچه نقل شود، و آن اینکه «با اقدام به چنین کاری و عملی ساختن آن، سنتی در این کشور گذاشته خواهد شد». بنظر نگارنده، این منظور عملی شده است، و سنت مطلوبی که عبارتست از دقت و امانت فوق العاده در کار، و اجتناب از بی‌بندوباری رایج با تألیف دایرةالمعارف حاضر گذاشته شده، و در نتیجه‌ی پیروی از همین سنت، کتاب حاضر از هر جهت با بهترین کتابهای فرنگی برابری میکند.

پس از آن باید از آقای همایون صنعتی‌زاده، مدیر عامل مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین تهران و نیز از آقای دیتس سی. سمیت (Datus C. Smith) مدیر عامل آن مؤسسه در نیویورک تشکر کنیم، زیرا وسایل کار ما را از قبیل کتابهای لازم و تسهیلات دفتری و اداری و فنی فراهم ساخته‌اند، و مخارج هنگفت اداره‌ی کار را تأمین نموده‌اند.

آقای صنعتی‌زاده و مؤسسه‌ی فرانکلین چند بار وسیله‌ی دیدار نگارنده را از مؤسسات امریکائی و اروپائی ناشر کتابهای مرجع فراهم کرده‌اند، و از این طریق مقدور شد که با سرپرستهای بعضی از دایرةالمعارفهای معتبر فرنگی مشورت و از تجربیات ممتد و گرانبهای آنها استفاده بعمل آید، و این مشورتها در تشکّل دایرةالمعارف حاضر تأثیری زاید الوصف داشته است.

۷. ایران در شرق باستان، ارنست هرتسفلد، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۸. علم در ایران باستان، مجموعه مقالات، نشر قطره

۹. تاریخ هند، دو جلد، امیل تاپارو، انتشارات مرکز ادیان قم

۱۰. تأثیر علم بر اندیشه (رابطه علم و دین)، ریچارد فهیمن، انتشارات مرکز ادیان قم

۱۱. جغرافیای اداری هخامنشی، آرنولد توین بی، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار

۱۲. جغرافیای تاریخی ایران پیش از اسلام، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، زیر چاپ

۱۳. شیراز در روزگار حافظ، جان لیمرت، انتشارات بنیاد فارس شناسی

۱۴. گاه شماری زرتشتی، انتشارات دانشگاه کرمان

۱۵. بیست و سه قصه، تولستوی، نشر قطره

۱۶. گنجینه لغات مثنوی، انتشارات فرهنگ معاصر، زیر چاپ

۱۷. قالی عمر، شعر

۱۸. شورگل، شعر

۲۸۰

منتشر شد :

پژوهشگران معاصر ایران :

عبدالحسین زرین کوب - محمد جعفر محبوب

تالیف : هوشنگ اتحاد

فرهنگ معاصر - تهران - خیابان دانشگاه - شماره ۴۵

تلفن ۶۶۴۶۵۵۳۰